



عوضنامه که در کافضل خلافت روزگار
به بنام کبیرین انوار و کبیرین

در مطبع میجرای کبیرین مطبع کبیرین

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7173

MUSLIM

BY

Shahid Ahmad, M.A.



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>بر سر ما خود بخود و او میشود ستار ما افتد از پاگر گشتی تصویر بر دیوار ما آمد و رفت نفس شد باعث آزار ما سر بنید بیاسی گیتی عاقبت شد و ما نغمه گر چند بزجا افتد گره بر تار ما از نسیم بال بلبل بگفتد گلزار ما در گلهوی مافض شد رشتند زانار ما</p>	<p>بسکه افتاد از غمت شوریدگی در کار ما ست بنیادست عشره شخاند ما بیچار ما در حریم نیتی آسوده جانی داشتیم هر که برداشت گیتی بزمین دروگ ما از ضعفی جسم ما را قوت فریاد نیست جنبش نظاره ما پیره او بر فروخت زندگانی بی سر زلف تو کردی قوی</p>
--	---

دولان قاسم		بکد اگر و کردت خانه پر نشینت	
سخت با بجای ماند گرفتد و دیوار ما		نیت قاسم چیره ما سرخ از تحمیت	
		رنگ ما از ضعف تن ماندست بر خیار ما	
شد رخت دیوار شکنان نفس ما		از بکه برون ریخت غبار نفس ما	
چون رشته پا قوت براید نفس ما		جا کرد ز پس پاره دل در شکن آه	
باشد گره خاطر محل حبس ما		در سینه مانده دل ما بگرانست	
سوزد ز نسیم رخ گل خار خوش ما		تا آب تا شامی سرخ دوست ندایم	
		وله	
گر چه طفلانیم را و خانه میدانیم ما		سوی ویر و کعبه بار بار بهر می کاریم	
شمع را در سوختن پروانه میدانیم ما		در محبت نیست فرقی عاشق و شوخیم	
هر که گیرد جان ز ما جانان میدانیم ما		ست و حیران انا زشت زین کاریم	
		وله	
بجان در پیش خند آنکه خود در وضع جانش را		ز حیران کی دهم از دست نه امانی صاف را	
نفس ساگذر در دل بود با و شمالش را		ز بس بکوی او عشاق خاک آه گردیدند	
		ز جوین نیتی قاسم عجب آنم که بر خیزد	
		ز صحرانی قیامت مشت گردی پایش را	
زیرانی بود پر بام و در کاشانه ما را		وله زمین چون نفس پادوار باشد خانه ما	

دیوان نام

<p>در آتش گریخته‌ای پر پروانه مارا اگر با آب گوهر نیر سازی کانه مارا صدای آب سیلابی بود ویرانه مارا</p>	<p>بگوش آید صدای ال عقال از دیوستان بغیر از تلخ کامی حاصل در انبیا میانی فنار برق تنی میکند از جا</p>
---	---

وله

<p>برون ریزد دل من از طپیدن دیوار که می شود دل من از طپیدن نقش پایا چو در گلشن نهانی جلوه گر آن قدر عیار گندار دور فلان جنین نغمه میجارا اگر بر کشتی خود ناخدا بندد دل مارا در دور پنجه یوسف گریبان زینجارا</p>	<p>نظر نبود اگر در بحر اندازد کسی مارا بهر بستر که من بپندم ساده بگیرد شود انگشت حسرت سرور کام من ز موج اضطرابم پیشین آماج پیش آید شود باد مرادش آب گوهر در دل با محبت پای صبری گردان کنفش</p>
---	--

وله

<p>خاک ز دیوار ریزد گری نام مرا گر ببرد رنگ می خالی کند جام مرا کسوت پیرا من یوسف بود و ام مرا گر بگوش بحر گویی ذوق آرام مرا</p>	<p>بسکه ضعف تنم هم پاشیده اندام مرا بچو گل اسباب عیشم کتر از برگ گل است یا در نقش سر سه و ششم گرفتاران کند سوج دریا چون گل کسار سپاند زخواب</p>
--	---

باردوش کس نگر دم بسکه گردیدم ضعیف
سایه دیوار من وارد سپاسم مرا

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

عنوان قاسم

وله	
که چون نگه گذرد سنگ آبگینه	از موج نغمه رسد آتش بسینه
وله	
کفن شود کف دریا سی اضطراب بجای تار توان بست بر باب که سرخ نکست گل خیزد از کباب که بسته اند ز بنجر بیج و تاب مرا	پس از بلا گزائی چنین خواب مرا چنین که جسم ضعیفم ناله آهنگی است در آتش تو که از دم عجب تیرا شد چنان ز کوه عشق پانهم بیرون
وله	
که دو ما بعد از فنا سیلست بر خیار ما رنگ این ویرانه را از بلوی گل سحر ما نبض بیمارست گوئی در چین شکار ما	می طپد از لب عفت جسم ما بیمار ما یک نفس جانی قرار نیست گو یا خند ما تا سببی از سر کوی تو در گلشن زید ما
وله	
دیده ما رخنه دیوار ما گرد ما سیلست بر رخسار ما	بسکه پر شد خانه ما از نگاه بسکه سید زیم بر خود بعد برگ
وله	
بیرون دهم ز سینه چو آه نهفته را حلق بریده است و من از گفته را	افلاک پرده دل صد پاره میشود خون ندامت از لب اظهار میکند

وله	<p>هیچ کس نیست که ناکام می جوئی نیست ابر کوز حمت سر سبزی بار نکشد باش موار که آسید ورتی نکشی</p>	<p>ماه نوکی لب شکست فلک سیران را آفت این بادیه بنجا کند باران را صافی آینه بیکار کند سوان صفا</p>
وله	<p>غم دیده را جهان همه آثار کف نیست چون شیشه شکسته که بر چینیش ز راه</p>	<p>و تو بستم شکست نماید تقسیم را رو بزم ز کوه تو بزم بگان نسیم را</p>
وله	<p>بگلشن لب که محو روی او کردم تمخیل را ز راه عشق با زان تب بدل میشود حاصل ز خود بیرون نهادم پا بلا را پیروی هم بهیروز در دای دشمن که هم در عرصه محشر</p>	<p>شکست شاخ گل چند آهنگم آواز بلبل را توان معلوم کرد از بوی گل نیک بگل دم شیرست دست راهبر دست گل بسازم شکست ز خون تو شمشیر نفاصل</p>
وله	<p>نیست اسیر سادت بدل از حمت ما از هر سه خسته را هر سه ناکام گنیم</p>	<p>اناج بدد شود از بال چهار بر سر ما اگر سپه روزی ایاید کند و لب بر ما</p>
وله	<p>چنین که شعله سن تو عشق افروختیم ایما شمع مزار خویش ساز و استخوانم را</p>	<p>د</p>

دیوان قاسم

۶

<p>گذارم گر بجای موی در کاغذ ز باغ عمر</p>	<p>بغیر از مهر خاموشی ندارد نامم عشقی</p>
<p>وله</p>	
<p>طپید نحاسی نبض با بوست بلند ما خبر آلوده خونک بید خلق گویند ما سند آسا گهر سوزند در دفع گزندا</p>	<p>تین ما وادی شوست منزل بندید ما بقریان گاه اساعیل بی تیغ خم برد در آن محفل که جوش هم از موج صفا با</p>
<p>ز قید عشق قاسم چون کسی بود کنی است بود گینه ترا ز چنگل شاهین گسند ما</p>	
<p>چون و ما از خویش بیرونش ما باشد ما جوهر آینه نقش بویا باشد ما دست چون بی زرب بود رنگ با باشد ما جنابش یک روان با باک را باشد ما دو دگلین سایه بال هما باشد ما</p>	<p>این گر اینها زودت که بجا باشد ما نیستم از ازا خود گر برون آیم چو میشود دور آستین که همچو نکت داغ سوزش که بی سخن اطهار طلبت میکند فینش خاک تر نشینی مهر صبح دوست</p>
<p>وله</p>	
<p>گره دام بود بیخه فولاد مرا عشق روزی که کند صفحه بجزا مرا میوان خواند بزم تو پر یاد مرا دست از درد تو تا صیبت فراد مرا</p>	<p>گفته گو کسی از قید عمر آزاد مرا همه تصویر تو آید ز بان قشش بسکه هر دم ز نغمه یلباس من گرم پیکر کوه بصحرای فلکم از آغوش</p>

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

نوره ذره همه جمع آیم و صورت بندم	اگر آن شوخ کند بعبودت نماید مرا
سزد از عقل بشاکردی من فخر گفت	
قاسم امروز که صائب بود استاد مرا	
آید ز نارسالی بخت زبون ما	بر پای دار از ره محمد سورت نردان همه
دیوانه پیشویم چو پیدا شود قریب	لطیفان کند بفضل ز زبان جنون ما
	وله
کوی یارست که بزدل نه نشیند اینجا	عکس با چهره مقابل نشیند اینجا
ریگ صحرائی محبت کف در پای بلبا	گرم رو باش که کا این نشیند اینجا
	وله
مانند کبوتر که نشانش ز عزیزست	زنگ رخ گل بست خنایان پریم
هر زره بویرانه من سینه آوست	روزن شود این خانه چون بند خنایان
	وله
جنش بال خایم شکند	بطپیدن تیغ انج او مرا
	وله
از سینه دل بجای گزیده ایچم	آئینه را بجد نظر برده ایچم
	وله
نسا ز صاف با آئینه امر آئینه خود را	درون سینه او که بجاوم سینه خود را

۹	
دیران قاسم	بیا برومش طوفان محبت تا که بنایم
کف و دریای آتش خرقة پشمینه خود را	وله
ز چوپ سرو تبراشی اگر سواک سم را	باز اوی و بان پاک قاسم کی سخن از
وله	
هو اچو که دشنه نبرش خانه ما	ومی که دور کشد طوفان آستانه ما
ز مغز نیست تھی استخوان نشانه ما	که ای ماز تب مرگ فرجهی گرفت
بن رگ نفس است تا زیانه ما	ز بستجونه نشیند تار مق داریم
بیات سدره دوست میشود قاسم	
جز از نفس نشود حاکی میانه ما	
وله	
بهر جا تشنه لب میرد بر آن لب و بانی	مزار کشته عشق ترا شمع نمی باید
وله	
سر بریده بود بار خسل تربت ما	ز رفت ذوق شهادت برون طبیعت ما
بود گرانی ما ز شکست قیمت ما	ز ناپسندی مردم عزیز خویشتم
هنوز می طپد از شوق دست جیت ما	گو که پای ز عهد قدیم بر زده ایم
دام بود ز پهلوی ما فراغت ما	چو دلخ تازه که ز او آورد بنا سو
که بود چرب ز حسرت لب بندت ما	ز میساری عجم تو به شد گل بزرگ

وله	
مصحف مار شود عقده خاطر مار را نقش مار وی نماید چو گذاری پار گفت در یاسی فنا ببال و پر غنغارا پشت از باد بود آینه مینارا چشم حیرت زده داند نگه اعمالی را	گر کشاید ز جبین عقده جان فرسارا برزینے کز شوق قدمت خاک شویم گر و در گریه من جوش تو اند کردن دل بی عشق ندارد خیر از جلوه حسن گوش تصویر صدانی دقت تصویر نشود
وله	
بهر کلمه گرداب باشد در محیط افتاده را پاره سازد کوشش شوقم کسب جاده چشم و ابرو خود خط و خال است وی داده میوان با پنجه چیدارش شسته ماباده را	جلوه آزار دارد و لطف محنت زاده را در بیابانی که دست خانه زانوش است چهره صاحب صفات را حاجت نشاط است لیکله سباب نشاط آنک اقاد است
وله	
جوش پری ز خانه بیرون نکند مرا	هر گاه غم به فکر بنیون انگست مرا
وله	
که جز گردی کس او نیست کالای کانم را	درین مابا حسن بیرون ورده را نامم را
وله	
از صف آینه ماکس ساز و رنگ را	سست پی باشد غم و نیاد اول زاده را

۱۱	
دویان قاسم	نخمر خانموش ساز و جلوه قاسمشیر
اشخوانم سرمد ساز و در فلان سنگ است	وله
چون نفس در خوابین زرد و خواب من بچسرا دو د ساز و خون گرم جو شمشیر را آب نخلت بس بود آینه تصویر را	عقد سازند بر بانم باز دل نغیر را مرد میدان محبت را نشان دیگر است بهر خود بینی چو بردار و تقاب از روی خود
	وله
ز طوق فاخته باشد کند وحدت ما چو روی خورشید بر بینی چشم حریت ما ز سنگ تفرقه کردند لوح تربیت ما سد بلند نشد از شکست تمیت ما	خیال سر و قدر است مبع عشرت ما هزار ساله ره از خویشتن جدا نمی فنا شدیم و ندیدیم خاطر جمعی ز سرمد گرد کما دیت جنس عاشق را
	وله
مکس طوطی آبروی سینه کرد آینه را نیست غمخیز چشم ز فی روزنی گنجینه را	یا خطت شورش دیگر فراید سینه را نخوطه و گرداب زهر از بجز گوهر بخورم
	وله
پروانه مجمع آسمان را	گردید هوا ای خانه فانیما
	وله
که آه چون نفس در خوشترین زرد در دم خود را	بصحر او دم کرد آن این پرچم و ختم خود را

بیرمان سری من سپرده دست سولی	گل بدنامی من می نشاندن شد بنم خود را
وله	
خلعت عاشق بود از رو سفید بیامی	موج جوی شیر شده تا کفن فرما صرا
وله	
شعب کبری روی شد بی رنگ بود کارها	لبلان را سوخت از فر باد با منتقارها
زنگنه دم را علاج از پیشینه ساخته شد	پای در گل ماند از تعمیر فن محسارها
وله	
نیست سایش کشتن عاشق بیتاب را	نبوی خون من گریبان میدرد و قصه با
وله	
بدر و کعبه می قصد سرستان ازادی	که روز جمعه باز نگاه مطلق است کعبه با
بهر جایمیر و دوزخ اورا بر چین اردو	نمی افتد سخاک از خیش افلاک کو کعبه با
بد و زحمت مشکین چشمش شوخ تر گردو	که بنیابی ز روز افزون بود بیمار ز شهما
وله	
نیست فوق صحبت کس عاشق غم خورده را	چون پری در پیشه دارم زرم بر چه خورده را
وله	
ز خون گرمی چرا بریان سازد مرغ ماضی را	که دارد گرم چشم مست او عاشق نگاه می را
بگوش بر حرف لذت است بگوشی گفتم	طلپید نضامی ک پیرو کند از آب ماضی را

دیوان قاسم	وله	
<p>جوهری آینه باشد خار آینه را اضطراب معجور هزار آینه را عکس دل هرگز نمی آید بار آینه را سیکزدنی عکس و جوهر چو بار آینه را</p>	وله	<p>گفت تا عکس خط او نو بجار آینه را کردی از ناز سوی خود به پی می کند چشم حیرانی رخ است از گریه باغی نقشان میخورد بدل نفس چو غالی از یادش شود</p>
<p>سر و سواست و ج قمری غنک ا حاجت مردم نباشد سینه صد چاک را</p>	وله	<p>در چین چون جلوه گران در چالاک کارگرد و بسته ز چون رشنه گردد بیشتر</p>
<p>ز درد و همه کن تیر و طاق ابر و را که سوخت تشنه لبی سینه لب جو را در آستین نهد کس بت نمنگو را</p>	وله	<p>چه حاجت است به شاطره روی نیکو را بیا بجز می ای آب زندگی بحسین بکعبه عشق تور سوا می نماند حاکم کرد</p>
<p>رم آهوت گران بچه جاشد شبان پیا بود هر چند شب تاریک گردد آسمان پیا</p>	وله	<p>ز چنگ هر وار تم که شد عظم جان پیا بگوه سرفرازان در حجاب جیل کی نا</p>
<p>آل برنوشت خویش استم چه خواهد بود بدو بروی او گردید تا از خط نشان پیا</p>		

mandegar.tarikehema.org

tarikehema.ir

<p>بر سر مارت میبارد و ز آه سرد و ما همچو مغز از استخوان مانا پدید و ما</p>	<p>لرمی هندوستان کی میرسد در گرد استخوان سوده ما گرفت دریا شود</p>
<p>وله</p>	
<p>در در بر پای محو کند نقش پای را کافز دیدن تو پرستد خدای را حاجت بخشد ره نبود آسپای ا</p>	<p>سازد چو جلوه خیر قد قند ز آبی را هر کس که دید روی تو از درین دو گشت عاشق قدم زد راه پیرون نمی نهد</p>
<p>وله</p>	
<p>که شوخی سیکشاید خود بنمودند قیاس در پیشما بوج در آید گلابها</p>	<p>زمانی دست بردل نه چو باد لدا نشینی گر نکست ز کلمه عطار بگذرد</p>
<p>وله</p>	
<p>که عذر گوید روز جزا گناه مرا که رشته شاخ غزال است شمع آه مرا</p>	<p>سپاه رومی من سرمه در نفس یزد ز یاد آهوی چینی لبالبم چندان</p>
<p>وله</p>	
<p>سر گرم سیر شعله و لیکن وطن در آب دریا ببرد زود چو فندکس من در آب</p>	<p>ز آه دل در آتش از گریه تن در آب بر گشته بیکه پیکرم از کوههای ورد</p>

دیوان قاسم ۱۵

دوستان اگر می هنگامه بطلب است هر کسی درجا ده خود طی منزل میکند نیست قدری بچکس او دریا روشن	گل ز صد جامع گرد و تا شود یک کلاب گوهر من آب گرد در شود و پیا کلاب آب تا در گل بود آبست در پیا کلاب
--	---

وله

دلخای فافلان می ناب روشن است	مانند چشم کور که در خواب روشن است
------------------------------	-----------------------------------

وله

بعد از فنا بیا دل چون عقیق او	شمع مزار من شفق صبح محشر است
-------------------------------	------------------------------

وله

وقت است که اشک از قره ام بان او در خود به گامی دگری عین آن دید	کز سوی سپان تو دو دم خانه مورست قاسم نغم روی بان دیده که کورست
---	---

وله

مرد منم کی تبغظیم گد اینمز در جای دوش خوابیدست باشم شیر تک من	دانش گویا بزیر سکه زمر مانده است از زناکت برتن او نقش جوهر مانده است
--	---

وله

کاش آن وز که باد از سر خاکم فیت	دسته چند بخیل سر تربت می است
---------------------------------	------------------------------

کاش آن روز که دل سیرد و عالم میگردد
رگ بان پر کشش آن قدم دانست

دیوان ناسم

۹۹

هر چند نظر کار کند یک رسم آهوست	کس با دود عشق بپایان سانه است
گو یا بسرم چرخ مقوس خم ابروست	چون مردک دیده عاشق نگرا نم
تاریکی این خانه ز چشم سیه اوست	روشن نکند صبح قیامت نه خاکم
یا آنکه خیال کس ز تنگ تو کیوست	آغوش بخیازة کونین کشودیم
وله	
بشعبه با بر خرقه ام سوان ماهوار است	نیت بوجی اگر سلی خور در یاز موج
از دم مخنون مرز بنجر آتش کار است	گر جنون در عقل آخر میرسد در کانیت
وله	
اگر دادم تو چون ریگ دان می با است	دستی عشق ترا نیست بیک ست قرار
وله	
اگر زخم سنگ از سودن گان تواند خست	دل صد باره در سینه از دستت دارم
وله	
پر جبریل گاه دیوار است	هر چه بزم که عشق پروانه است
وله	
مرا بال هسافرگان اعلی است	بدولت گر رسم بی وصل ویت
<p>نه بستم لب حرف سرو قدای دمان بر چهره و من طوق قمری است</p>	

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

۱۶	
بیاد چشم تو شد عمر ما که چون مجنون	آگند و حدت من چنین غزالان است
وله	
دلم که چاک بگیرد و طبعی نهائی آن است	سنه را ز میان کم بشود و اما سخن بد است
گذر با این طراوت کرده تا بر سر خاکم	کفن بد بگیر من تازه تر از یا من بد است
سیر صحتی با دوستی دارم که از یقوت با	در آغوش جبرائی همچو خاک برین بد است
وله	
شب که بر روی چو من زلف ترا شکست	شیشه و سانوم ز شوی متنا شکست
نیست گریان اشکوه ز پیدا و فلک	کی صد اخیره دانان کوزه که در شکست
خون پوانه من سنگ بخت می آید	زنگ جوهر بر رخ نخبه تصا شکست
بسکه سراپ غفلت تنگ افتاد مرا	چشم پوشیدم و در دیده خون شکست
وله	
دریا چو سیل در رگ گوهر و دیده است	یک آرمیده نیست که از خود رسیده نیست
وله	
یار روزی که در اندیش پیدا و نیست	رگ خاموشی من جوهر فریاد نیست
منم آن صید که نخچیر زبونی شده ام	پهلوی لاغرم خانه صیاد نیست
وله	
نشکند از چشمه کوثر خمار عاشقان	آتش که هوس را دریا خورد و سیر نیست

وله		شک شدم ز دو عالم این سعادتی رودن خاک چو از پاشستی مخلوطی که ز شرکان او بشور آیم ز قرب عشق دل بشود و مجروح
وله		سفید بینی ما را فراج کا فورست دلکیده زنده عشق تو نیست در گورست بهر کجا که نهم پای پیش زنبورست که طوق قاخته بر سر و زخم ما سورت
وله		نیست برگ در لب خاطر رخ روح میبرد چون خیال من بود سخن از منی فریب حیف باشد گر کند تعریف حال خاطر ترا
وله		دست زرقال من ز همان تنگت آنکه از رنگ کسی بویی ندا و رنگت آنقدر خوبی که صاحب من بود تنگت
وله		از جنبش ابروی تو شد رخه دل من گر دیده ز هر ذره گل روی تو پیدا آغوش زخمیاز زخم تو به بندم
وله		معی در ایام بود که لب بر ایام خست معی ز لفظ رخ نمود و دماغ خست
وله		معشوق جلوه در دل هر ذره میکند نور چراغ را نتواند چرخ خست

دیوان ناسم

۱۹

کس ندانست که مانی بچهره و آشتاوست سر و با قامت توانم هم چیز از دوست	حسن در لاله و گل جلوه شبنم دارد قمری طوق بگردن بصد آینه گفت
--	--

وله

خط غبار است که از گردش دیت بر رخ عشق ما ہی ست که از چش دیت بر رخ زخم دیگر بگفت آور که رفویت بر رخ	ظرفه شور می بدل از روی نکوت بر رخ روز عشاق چرا تیره نباشد همه دل بیک وصل ز عشوق تسلی نشد
---	--

وله

پرتو خورشید را دمان گرد آلود نیست گر گریا قوت گرد و منض ما آسوده نیست بر روی خاک نقش پای ما آسوده نیست بام ما چون نه فانوس گرد آلوده نیست چایست آینه کم از دانا ن آلوده نیست در نوشتن حرف ما را احتیاج دوده نیست	سایه دیوار از تیرگی آندوده نیست اضطر ابی نیست عاشق ابر صورت است در جگر دایم ذوقی که جوهر اضطر است قطره کانیست ای ابر بلا زمت کوش از خراش ناخن نم چه بنا پر دایم در لباس و دودل بچید عاشق شکوه
---	--

وله

که خون خفته ما مشک ناب می بایست	شعبه زخم تو تار و زخمش میگویی
---------------------------------	-------------------------------

وله

بست گر کسی مرا آینه نیست	کار با قاسم بکس بدعاست
--------------------------	------------------------

وله	
که جنبش مشره ما طپیدن ل است بهر زمین که نباشد حصار منزل است که گردش نظر مور برق حاصل است شکست کشتی ما موج روی حاصل است	بمهر زده دیده ما بند و آنکه قاتل است چو سیل شعله بود سد آهنی چه کند چنان بر عشق میسای سوختن شده ام ز نرغاب بگرداب دل بردار
وله	
بهر کس که دید رو تو آهی کشیده است وام سید بنجاک سیا هی کشیده است	دیگر نطقت ز فتنه سپا هی کشیده است غافل مشور فتنه گردون کج این نیست
وله	
خانه آینه را بیرون تماشاگر نیست لاف مردی چون نذنا مرد دروازه است	جز فیالش در دل عاشق کسی را نیست بزتابد گوش عاشق حرف تند بوی است
وله	
که آنچه ما در خود خوانده ام زین گریست	ز محسربانی دنیا بخودنی بالمر
وله	
که تگنای کمر جلوه گاه آغوش است که چشم بسته عاشق زبان موش است ز لسته است که یک صفاش موش است	سروش شوق بوشه شب اید اورد پوشتم از رخت دیده از سخن فستم سواد خانی طفلان بخت تیره عشق

قیامت قدناز آفرین اوقاسم چه مطلعی ست که یک عشرش فراموشی ست	
شب خیال و ملی و در خاطر بر و اندیش که وطنیالی شک و دل چون محبت پانز	پر تو ششم جو پوی گل و دل از خانه رفت شور بر نیز در طفلان هر کجا دیوانه رفت
وله	
ز احطایم نه همین ل تین فروخته است هر کجا آن گل خسار بر افروخته است ماله بی زخم محبت نتر او در نگین	زنگ بر چهره من چون نفس سوخته است بوی پیراهن یوسف نفس سوخته است سینه تا چاک نگر دید لب سوخته است
وله	
در حین تا قد او شینفته جولا نست از لطافت رخ او را نبود تا بنگاه کس نیاید بر محور تو کار زده رفت تا خبر یافتم از لذت خوانای غم طلپش دل به غم گردنش چشم هوست	سر و بر صفحه گلزار خط بطلانست جو بر آینه بر چهره او سومانست بتو بر چهره عشاق گره پیکانست بخیمایر لب زخم جگر موندانست در دل زنده عشق تو نفس طمانست
وله	
پیکرم در هیچ صورت نیست بی تو نیست اگر شوم در یاکف من استخوان ده است	

<p>نور چراغ آب گهر در پیاده داشت</p>	<p>اشتب که مد ز شرم تو بر قبح نه پاله داشت</p>
<p>وله</p>	
<p>رضی ست جدائی که سپوز تیغ ان نخست</p>	<p>مغشوق چو بر دنیا پذیر بان کار</p>
<p>وله</p>	
<p>کلیه هم متاسیله ز با لیه پروردانه داشت سر و هر جای زلف شد از بال قمر شایسته رشته زنجیر با سربا بسر که اند داشت</p>	<p>دوش دل که نور حسنت با ده پیاده داشت کما حسن از عشق دائم در کفایتش بوده است عقده و سپاهی شوق ما بغیر ز دل نبوده است</p>
<p>وله</p>	
<p>خانه ما عنکبوت از جوهر شمشیر داشت شمع این فانوس گم یا رشته زنجیر داشت</p>	<p>عشق در ویرانی دل سر تعمیر داشت پادشاهن باندیر جادو زلفا بشیر که داشت</p>
<p>وله</p>	
<p>آب و مینج تو نسیم سحر اوست</p>	<p>چون غنچه جان بشکفتد از ذوق شهادت</p>
<p>وله</p>	
<p>منه پاد ز فرار ما که اینجا دام در خاک است زیاد و مغر حشکم روغن ایدام در خاک است</p>	<p>خیان لطف تو تا کفن باشد شهیدان علاج بیدمانی مای من بر کند قاسم</p>
<p>وله</p>	
<p>سیاه سخن سخن شده بر پامی نفس نیت</p>	<p>خاموش ز بس برورد اندیشه شینم</p>

دیوان ناسم

وله

سوغتی عرض مناست سپیدت	یال پروانه زبانت که فریادش نیست
تا بنجات که دل پر تو روی تو قنار	نیست یک شیشه اشکم که ریزادش نیست
نایمی ز میرزانت تو در باغ وزید	سایه سرد کم از طره شمشادش نیست

وله

عشرت علاج دیده گریان میکنند	آبی که چشمه شد نقشرون گرش
-----------------------------	---------------------------

وله

در توبانی شفقی از سر نام بگذشت	فیض صبح کفتم رنگ و گریه پیدا کرد
--------------------------------	----------------------------------

وله

تا قطع نظر کردم از خلق بیدم	بهر بخیله که در خرده زدم قبله نما شد
-----------------------------	--------------------------------------

وله

قائل و کار و سخن من کرد روزگار	دستم گرفت و خون مرا پایال کرد
یاد آیدش ز پسر سلیمان و خورش	مرغی که وقت خواب سوز پایال کرد

وله

باز نشان ترا بوسه به پیام افتاد	گفتگویای زبانی با لب بام افتاد
لب بگون و نظ سبز بکین دارد	بر سرم باد کشتی از شفقی شام افتاد
سوی من کرد نظر من همه تن چشمم	بچو دیبا که بر و روغن بادام افتاد

وله	
دلش از دست شد و صورت یواریجا	بماقشای تو خورشید بر آورد سوری
رفت آینه اسکندر روز نگار بهمانند	خط که آورد بگویش تو سوری میگوید
وله	
بیچاره آن سوار که از خود پیاده ماند	در وادی که ریگ روان کن نشتر
کز تنگی دران بلبش تنگ باوه ماند	می خورد و یوی نمی شنید از لبش کسی
قاسم قناد خود بخود از چشم کائنات در نیم راه دید ترا ایستاده ماند	
رگ کشوده مار را بخاشی بستند	ز حرف مردم دیوانه بوی خول بد
دل شکسته مار داد و با لشک بستند	اسیر شد لانی شو صم که از سر ناز
که همچو آسنه حیران صادق بستند	بروی ناک شهیدان غمزه آهش
وله	
موی میان او را هر کس نجواب بیند	گرد دلش پریشان چون لاف کشتند
تا روی آتشینش چشم پر آب بیند	چپیده و دوز لفش از خانهای تم
روزی رسد که بلبل گل را گلاب بیند	سکین دلی معشوق دائم برنجی دست
وله	
چشم بزرگ دیده با دهم تاره شد	آید بنفشه خط سبزی تو در نظر

پیر هفتاد و هشت چوسه بر اندام تازه شده	هر کس دمی بیوسف گل پرچین است
	وله
سباد اشک چشم پیران بر زمین افتد بروی لاله گل همچو اشک آتشین افتد سباد اصبح را آهی بر وز او پسین افتد	دلچون پر تو غور شید بر غور شید میزد چو گرم ناله گرم و چون بلبل شاخ گل بچشم گوهر مقصود دل شد مپنجه کافور
	وله
نشیند مرغم از درم شیان پرواز میگردد که چون سلی خوروز آینه عکس ماز میگردد انگهر ز چشمش مژگان ما پرواز میگردد	نگه در دیده و سر گرم پیر باغ خیارم ز بخت و از گونی دست رود درم شیان گر در دیده آید و ز چون بدین حال د
	وله
که مرغ زنگ ما غنچه یک پرواز میگردد	در آن میخانه لان سرخ روی نیزه تمام
	وله
رسد گز نشتر بر سپاه با خون برون آید ندیدم بی صدق در کج اندر پار و آن آید که گزنجی دل را از همه اعضا قرون آید اگر گوهر برون آید دریا ننگون آید چو آید طفل از مادر بدینا سر ننگون آید	نیاید از فلک جوری که از بخت زبون آید بنیاید دیده و عاشق که عریان گوشت آید ز بس گوگرد و رت جمع شد در خاطر شیا بدریاگر نمانی شست شو بخت سیاهم آید اولی سستی بنیاد هستی قاسم است بس

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

همه اطفال براد دیوانه ام دیوانه میسازد که موم از انگبین سیگه دو دیوانه میسازد	عزت آخر مراد در شهر و کوا افسانه میسازد بشیرینی و لم را سوخت شمع شعله خساکر
وله	
گردگر خیزد ز خاکم چون نغمه دل میبرد کا بر من آب از دم شمشیر قاتل میبرد مادی پروانه را خود ره بختل میبرد سپیل گردم باز کویش با سلاسل میبرد از نهائی خانه فانوس هم گل میبرد	بسکه یاد شونخ چینی در دلم جا کرده است در بهار عاشقی آن مزرع لب تشنه ام جذبه باید در محبت رهبری در کانه است از نسیمی کی توان خاک مرا برداشتن پنجم غنیمت در پس دیوار دار و جلوه را
عشق قاسم چون گذر و پایدل دل میبرد دزد چون در خانه آید چش قابل میبرد	
از نقش پای تو نقش فرنگ میزند صدای آب ز کنسار سنگ میزند	بان زمین که خرام تو رنگ میزند نخوش باش که دیوانه در بیابان
وله	
ز چهره درود دیوار خون روان گردد چو چشم باز کنم جمله تن عیان گردد	دمیکه ناخن فکرم بدل طپان گردد برنگ آینه از لب حریص آن دیم
بذات دوست کسی بی نمی برد قاسم یقین ماهمه در وادی گسان گردد	

دیدارن قاسم

<p>بی بصر صورت که بر دم معنی بگانه بود فشنع گریبان پری میداشت خود پروانه</p>	<p>هر که از زمانه می پنداشتم دیوانه بود عشق را در جانفشانی منت بر حسنیت</p>
<p>وله</p>	
<p>که آفتاب طلوع و غروب در دل من کرد زمانه پند ز گویشم کشید و صرف کفن کرد بدرل نشان نعمت آنقدر غمبار که تن کرد</p>	<p>بناظر من نعمت آنقدر غمبار وطن کرد شدم من خواب عدم تا شدم ز هفتلت بیدار برای تیغ شهادت رجم ز ازینست</p>
<p>وله</p>	
<p>نفس نه جایی نخبند که در غمبار نیفتد</p>	<p>چو آن نسیم که آید درون خانه ویرانی</p>
<p>وله</p>	
<p>ز رما که در میان دارد تن آینه استخوان دارد ماه پیرانهن کتان دارد که زمین جا در آسمان دارد</p>	<p>دل خراش ستم نهان دارد بسکه شد خشک پیک از عکس شب چو عریان تنی حجاب شود گر گسسم ره بناظر ت چه عجب</p>
<p>وله</p>	
<p>گر در چیز و زهر جا سال تا هم بگذرد سایه انداز کسی گر برنگاهم بگذرد میشود پامال مطلب گر گواهیم بگذرد</p>	<p>بسکه با سرعت زمن عمر تبا هم بگذرد بسکه روشن گشت چشم از خیال روی او عجز میخواند غم و حسن از دیوان عشق</p>

گر چنین دل خون شود از جوی آب هم بگذرد ای فلک پهلو تهی کن تا سپاه هم بگذرد برق خورشیدی که از روز سپاه هم بگذرد	آسمان را پرده از چشم عاشق میکشند از عدم می آیم اینک با هزاران آرزو چون خورشید روی رنگین می نماید نظر
---	--

وله

فرزند رفته رفته بدو بریدر شود	گردم بر آسمان شده هم رنگ آسمان
-------------------------------	--------------------------------

وله

خاک لب نشسته مار یک روان اینم خورد لفظ و معنی قلم و نامه بیان را هم خورد	سنگ طفلان همه در پیکر او چون آنند می نوشتم غم دل ریخت ز مژگان شکسته
---	--

وله

صورت منصور را بردار می باید کشید	هر کسی را در مقام خویش می باید کشید
----------------------------------	-------------------------------------

وله

دری چون نامه ام بانگ شکست بخوانید که جای حرف چون مژگان هم زبان که نوک خامه ام را سوی مژگان زبان سنی چون گوش بر آینه انعکس همان آید	برت عاشق چه مضمون پیام خود نماند هر چه کرد و میرانی چنان در دیدن دست کنم تحریر و وصف شوخی شمی عجب نبود ز در و دل قیاس حال من زین به میباید
---	---

وله

چو در پرواز آید رنگم از رخ گرد بر خیزد	نخابر آلوده شکم از دل پر درو بر خیزد
--	--------------------------------------

<p>سواد نامه صبح در شکم دارد و نگاه بر سر مژگان چو ابرو نم دارد که رام بودن چشمش نمود ررم دارد کشد صورت دل گر بصفحه غم دارد چو بی گواه بود مدعی قسم دارد</p>	<p>وله</p>	<p>چو صفحہ وصف بنا گوش و رتم دارد بزرگ تر که برون داده ایم بی تو هنوز ز ناز کی نگه ما گرفت معراجے ز بس ملال ترا تشنه اند خاطر با سخن مصحف رویت که برده دل دن</p>
<p>سناں تلخ گر کاری بنجا کم نیشکر خیزد که آواز شکست استخوان ز با دم و خیزد میانی لاغری دارد که آغوش از کم خیزد خیالم چون دل خیزد بصبح اگر در خیزد سحال از خاک در باغ محبت با شمر خیزد عجب نبود که در صبح قیامت پشیم خیزد</p>	<p>وله</p>	<p>چنین کز یاد رخسار تو شدمم از جگر خیزد خریدم میسائی در دیاری میکند خاطر گناه وصل خوبان چست گر نمایم پیمان نمان در پرده طی راه منی شود هوس فغان از سینه ام لبر ز داغ دل هوا گیرد بخواب نیستی آسودگی نبود و شهیدش را</p>
<p>مگر در خواب محل نقش بر آبی توانم زد</p>	<p>وله</p>	<p>ز جوش نیستی در چشم پیداران نمی آید</p>
<p>در آن صحرای چشم فعیش یک وان با</p>	<p>وله</p>	<p>سازم ساده لوجیا هنوزم بچیم جان با</p>

در بیان ناسم	
نشان ناخوشی باشد در مشهوره می آید	که آمد شد نفس اجنبی رنگ وان باشد
وله	
از صیغی دست آهم سینه نادره در	سایه مارا تنگت رنگ پیراهن در
از گل تدبیر نوان بست راه اضطراب	دل چو آید در طپیدن جامه ام بر تن
وله	
تنم پیو صل اوار تمیت برستی خجل است	نفس در سینه ام بال طپید نهامی کش
وله	
از زمین بدخوب برای لا و بانی پر شود	همچو گل بنیانه عشاق خالی پر شود
ایتمین جویش محبت گرتی سازد مرا	دیده آینه از خواب خیالی پر شود
پاد هم آغوشیت چون نیم شربت راؤ	دل طپد چند آنکه از دو قدم نهالی پر شود
وله	
چون قدرت منظر تجلی شد	سهر و سومان طوق قمری شد
بسکه نامخی کشیدم از ایام	رنگ جانم زبان انخی شد
مدعانا ب انتظارند اشت	لفظ بر لب رسید و منخی شد
با خیال تو هر سرشک از چشم	تا بد این چکبدر و لیلی شد
وله	
بسکه با کائنات صاف شدم	سینه ام لوح نشق طوقی شد

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

<p>دوران قاسم</p>	
<p>ولم</p>	
<p>کسی بکجا کشته عشق تو مسکن میکنند گر شوم خاموش حرفم از سر فرگان بر کی تو اتم در پیش و بر نفسی خویش کرد با چنین شوخی چنان سازد کسی با چنان کشتن شمع می تراست نباشند آستین</p>	<p>عکس ما آینه را سنگ فلاخن میکنند در چو بندی مرغ خوشی و پرواز میکنند نغمش پا بر نفس طوقم گردان میکنند گر شود آرزو از خود شکوه ازین میکنند بر چراغم جنبش دل کار دامن میکنند</p>
<p>وله</p>	
<p>چون بدل یاد تو ای سست خامی دید عقدۀ خاطر من شد گره چینه او دارم از کاوش غم دیده خون لودی بخت ما گشت بلند از اثر جوهر خویش خوشه چین پنجه ز آهن چکپی رنجه باش عشقم از بس زحمت خوی به بنهائی داد</p>	<p>سایه آهست که از سپکر ما میرودید بکجا کاشته ام دانه کجا میرودید که بجه جانگرم رنگ جفا میرودید سینه ما ست که بی نشو و نما میرودید کز زمین دانه ما برق بلا میرودید گل جدا از گل من رنگ جدا میرودید</p>
<p>گذرد چون بدلم یاد رخ ادقاسم چون گره عقده ام از بند قبا میرودید</p>	
<p>وله</p>	
<p>بست بر دوشم ز کس باری بغیر از خویش</p>	<p>گرد بادم دانه ام از آسیای خود بود</p>

وله	<p>سایه بالیها افتادین دیوار بود گر بصر ارفت این دیوانه در بازار بود زنگ زرد ماطلائی طره دستار بود دیده بر رخسار او چون بر در گلزار بود آمد رفت نفس تسبیح استغفار بود چون پر طوطی مرا آینه در زنگار بود</p>	<p>تلخ شمای بر سر با پیر آرد بود کی به خوش خندان مجنون به این قار جون گل رخسار پشیمان بود بر تن بیکه از نظر آنده چشم ناز و میش دور بی وصالش توبه از زندگانی داشتم بسکه تبر بخاست عکس روی شاک بودم</p>
وله	<p>بز ما از شمع روشن از بیت ما کرده اند</p>	<p>شام زنجوران همه تار کشید از سوز تر</p>
وله	<p>جام هر گم سزنگون شد سر بدر پامی گردان و پیرانه من رو بدر پامی نهاد</p>	<p>چون پاتم نشسته کامی مایه سینه است بسکه بخیزد دیده از چشمم مرم مانند سیل</p>
وله	<p>زمین خانه ام تازک تر از باغ جناب است کشتائی چون سپهر مکتوب مابوی کباب است رودگر آفتاب از خانه من ماه تاب است کنم در کوه اگر فریاد از دریا جواب است</p>	<p>چنین گزاشتم سیلاب اشکم با تباب است سباشد خالی از دود جگر پیغام کشتاب است مرا با یاد او آسوده گذرانند کیست در تاثیر فغان آتشین بر عکس شد کارم</p>

tarikhema.ir

mandegar.tarikhema.org

دیوان قاسم

سوم

وله	
<p>تخته خانوس شد و پیرانه ام بی کفن عاشق نیز بر خاک شد بسکه شد نازک تنم از جوش ضعف</p>	<p>سبع بیرون پر تو از دیوار داد نخل ما پیش از شکوفه پار داد جامه عریان تنم آزار داد</p>
وله	
<p>خونریزستم چو پارس شد بر خاست ز سینه کرد بادی ز خیمه نشسته بود خاموش آمد شد ناله بکه بر شد</p>	<p>گل خلق بریده چمن شد نوز بوی تو آهوی خن شد چون روی تو دید سخن شد هر روزن خانه ام دهن شد</p>
وله	
<p>سوی سر چشمه حیوان زود نشد لب آب را خضر تو در آینه پار داد</p>	
وله	
<p>و میکه خور و بد نشان بلبل او سوگند چنانکه ماه نواز آفتاب گیر و نور</p>	<p>شکر بجانب هندوستان مناسب شد پیرایه خانه ما روشن کرد آب شد</p>
وله	
<p>لبش بکیرم و خاموشی آرزویم کرد کبوی لب او سر مرده در گاویم کرد</p>	
وله	

در آن ناسم

در گل آتش پستان گریه آب گوهر است
مخوم خاکسیر پروانه زانناک بود

در عزای شمع من قاسم هشتادم حسرت
تا پیر پروانه چیب صندرم در چاک بود

دو دو آهم در لباس صندرم کرد و بند
در خراش آخوانی ری خود سیمان
پیکر عاشق ز کوشاک دامان کی شود
جانم افکند شود از آتش سوزان سپند

روز و شب قاسم بگو ششم این ترنم نیند
دفره خفران سیاه در جامه عصیان سپند

سرا پا سوخت که من خون غم لیلی نمی سوزد
چو در پوشیده شد حالی در کس این پیمید
گر زخم در پناه گریه هر که شکمگین گردد
مجت زنده را آسپید غم بیتاب کی سازد
در آتش گرفتند و پروانه این مخی نمی سوزد
گوهر ز چراغ دیده اعمی نمی سوزد
جهان گر شعله گیر دادم آبی نمی سوزد
دل ز آتلونه میسوزد که پنداری نمی سوزد

وله

اصل اگر در کوه وصف آن بسنگ کند
پیکر آسوده ام که اضطراب بخودی
شیشه ما چون جباب زنگ سر بر چون کند
بهن ادر و شنه گیر و آخوان باغون کند

وله

نیم آسوده ز جنت بصر صورت که میانم
شند خاک تگلخن ز رنگ گریه ام و پای
بعکس میسید آینه سنگ از جوهر اندازد
گذار گریه ام کشنی در آب گوهر اندازد

<p>دویون ناماسه</p> <p>خبا بر خاطر دم در بحر آب از گوهر انوار</p>	<p>عجب نبود اگر اشک چشم تر نه آید</p>
<p>وله</p>	
<p>همچون گهر لب سست مرآب وی خود</p> <p>محررم نیم که پای گذارم بسوی خود</p>	<p>سنت چزار چشمه جیوان کشم چرخ</p> <p>گاہی که با تو جلوه معنی بود مرا</p>
<p>وله</p>	
<p>زیب عشق از ان سینمای کج پیروز</p>	<p>از دست دلبرم با خنجر بیابک میزد</p>
<p>وله</p>	
<p>هر کجا گل کرد و گل نشسته مارنگ بود</p> <p>بی رخ او شمع ز عمر آتش در سنگ بود</p> <p>پس تو گل بی رخت در نشسته مارنگ بود</p> <p>اعتبارت جهان گو یا خیال رنگ بود</p>	<p>روستان اگر نمی آمد دل مارنگ بود</p> <p>آه بر روی مارنگ بود که نشسته در رخ</p> <p>آه بر روی مارنگ بود که نشسته در رخ</p> <p>آه بر روی مارنگ بود که نشسته در رخ</p>
<p>وله</p>	
<p>بریدگر ز رخسار رنگ در مقابل بود</p> <p>بغیر و شکر دل همه بود باطل بود</p>	<p>انصاف در دهر ز این پریشان خباختم</p> <p>آه از خاندان ابراهیم کشم</p>
<p>وله</p>	
<p>رو و چون رنگم از رخسار پنهان ماند</p> <p>همه عمرم بهنگام و اربع و دوستان ماند</p>	<p>هر آینه رنگم از رخسار پنهان ماند</p> <p>روی فارغ نباشد دیده ام از گریخت</p>

چون منزل دور باشد چند روز کجی روان نخورد گوشت و نمز خورد و را در گلوش آبخوان باشد	بود از بجه مردن زندگانی عشقبازان را بر در نام قناعت گریا در روزگاری بن
--	---

وله

نگسست آبخوان منج ای پای و دارد نبا شد جای تا از این گریا نم فرود شود و گر کاسه چینی گل این خسته بود دارد بین هر کس حرفی گفت پندارم با و دارد پیل از مردن چو برگ گل خیارم رنگ بود دارد	بهر عضو می پی و آن در این استجو دارد نفس نیست ره در سینه آبیاری هم نگسست دل نخواهد رفت بیرون زدلم بگردد خیالش لبکه از چشم و می غافل بگیرد چنین که شوق روین نو بهار در نفس او
---	--

وله

عکس مرا از ضعف بدن آب میبرد پروانه رخت خویش بهتاب میبرد ز می تنم ز بستر سنجاب میبرد	نوعیکه غم ز سینه می ناب میبرد اشتب چرخ با ده ز روی تو در گرفت چون خار بیشتر نشود زیر پهلویم
---	---

وله

باج عکس ز سنگ گیر و شیشه چنان چشم روزن در لباس خانه بایند شد	خضم را آرد بجز آنکس که صافی سینه شد کلبه مار افروغ دیگر از تاریکی است
---	--

خانه ما عکسوت از چو مهر شیر داشت
تا خیال غمزه او گوهر گنجین شد

<p>دولان تا سم صدائی پای من ترمه زالی بزخیر و بجای عکس از خاک همه متعال بخیزد تیم گل کند گر از لببت بتعال بزخیر و که در دشت قیامت کشته اولان بخیزد ز خاک من شهبک گرد و چون بان بخیزد</p>	<p>پنی گم گشته خود چون بزخیر قال بزخیر و ز بس بر گشته چشم از خیالی و پس از مردن بت حسن تر جانان محبت در نبل ارد بمشر آن شوخ کی شرمنده اعلای بخیزد نیم از کاوشن خزان آسوده بعد از کبر</p>
<p>وله</p>	
<p>لطیفین دلم آمد شد نفس باشد</p>	<p>ز شکوه دم توانم زدن که چون سیاه</p>
<p>وله</p>	
<p>بدر پاگر بریزد خاک من آب که گردد که سوی چهره من عکس از اینینه برگردد رود من تاب اگر بر بس ز خویش خبر گردد بریزد گر خبارم دامن سجاده تر گردد بناک من کشی مگر خطناخن نفس زنگردد</p>	<p>اگر در کوه مانند آتش باقوت تر گردد ز زلف سرکش او بخت برگردد دیده دارم چنان پنهان از انزوکا ملاحظه کن شمارک لوده ام چند آنکه در صانع نامزد ز بس سپید میدزد خراش چمن ابرو</p>
<p>وله</p>	
<p>پرده چشم مرا اگر پر پروانه کنند برشته پای مرا از خط پمانه کنند در حرمم که سهر زلف ترا نشان کنند</p>	<p>و دیده بر شمع تجلی نکشایم بی تو کار رویان چومی جلوه بسا غور چند سرمد از نافه چین دیده در زدن ارد</p>

وله

در آب بگرشونی دل اسید وارنگ زگر دشمنی سال در شهید عشق غایت از چمنندی خون شهیدانت عجبیت در	از دریا بر همچون صفه تصویر بر نیز بهر دو گر جوان روزی قیامت پر نیز که جوهر همچو رنگ از جوهر شمشیر بر نیز
---	--

وله

همچس از صحبت بی مایه رحمت رفت تا چه با این گرد قسمت کرده باشد شک در دل دشمن خیال کم گرفت میشود	سینه آینه را عکس دل غمناک شد و دیده بر آتش نشود و آتش نمانک شد بر زمین افتاد هر جا سایه من خاک شد
--	---

وله

قطره اشکی که از فرکان آب نوده سخت سکینه بر زبان رنگین چرخ بر سر جایی که خاکسری پروانه آمد در جوی ز بهایش با او تا آستین بزم نشاند ناشده و بانای شمشیر خنجر بره در کون	خند بوی گشت و بر چاک گریه با چشم نمید و زنده هرگز نشد که نسیم بساط با زید پرتو عکس تو تا در خاطره ریاسید ما تم گریه در صورت و در برگ بنامه چینها بر آسمان خرفه اسم شده عید
---	--

از پایا قوت را عین سمندر کی دهی بند
در دل آفسرده قاسم غم نمیکند و پدید

گر از کوه را اسب آنگاه می شود / شکره خارا نگاهی دیده ماهی شود

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

در بیابانی که شمشیر نواش یک جاوه است خوشه من دانه گریز اول پروانه است	من اگر ز پاشنم خون من راهی شود برق اوزن من رنگ د کاهی شود
وله	
زین چشمم چشم ناتوان پیدا شود در محیط خاکساری سوخ رخت نیز تم	چون بر در گم از سوخ آنچون چشم گر زمین با بکادی آسمان پیدا شود
وله	
کی مر شوق تماشایش چادشمن کند بافروغش ره بنیاد بپیرگی در انجمن	پرده چشم مرا گزتا پیر این کسند بر چه انجم گز فلک فانوس ما دهن کند
وله	
بی جنونی نیست گل فارغ از سواکی است بیگزار و دستار در سپینه آینه عکس	رنگ گل ماند بجای خویش اگر بو میرود هر کجا حرف صفائی آن پری رو میرود
وله	
چون بدل پادم از آن لف گره گیرند نقش داندیشه نقاش خیالست محال	جای اشک از فوه امه ناله ز سیمه افتد عکس تصویر در آینه تصویر افتد
وله	
چنانم زدم جانم کاو کاو عشق جا دارد ز جوهر تیغ فرکانی خالی نیست یکاست	که شمع سخوانم رشته از بان مس دارد که ترک جنگ جو دایم زره زیر قبا دارد

دیوان ناسم

وله

سب خاموش عاشق در کفر و بار و کلام را چون را نبرد و اغیار موع سنگ طرانت	سخنای پر بیم بانگ است متخوان با شهید بیه دیوانه زار یک روان بی بیان شهید
---	---

وله

طراوت بخش ننده بر کلاب کند سیان گرد که درت اگر کم چو زمین فسرده دل همه شب اغمای من شهرد بر آستان توانه لب که خاک شد رحمت سفید روی چنان در غم تو می خرم چو باد فوش نمائی دمی بتر نشین	سیاه مستی او سر مه در شراب کند طلپیدن دل من خانها شراب کند چو مفلسی که زبرد دیگر ان حساب کند نهار کویتو در دیده کار خواب کند که دو دانش من کارها تاب کند که مست حسن تو پروانه را کباب کند
---	--

وله

باین طراوت اگر بگذری ز کوچه نقاشان	برای ماهی تصویر فکر داهم نماید
------------------------------------	--------------------------------

وله

عقده دل تنگیم از سینه مشکلم اکت چون نمائند رشته بر این لومین جوش ساعتش پنهان نمایاند بجز نوعیکه هست گر در آب بحر شوید کس دل تنگ مرا	غم گر بیان مرا کرد امن صحرا کند باد دامت که کند یا قوت رگ پیدا کند شوخی رنگ خایش آستین بالا کند عکس دیگر کی تواند جای در دریا کند
--	--

دولت نامه

۴۱

<p>سرو هر گم مایه پیش آن قدر خاکست اگر فلک بال و پر هم از شترت هفتا کند جنبش من تا چها با بشرد و سپا کند</p>	<p>پیکر گزار را حضرتیت که هارفته است هر کجا باشم چو گوهر در میان بگذارم اهدا بجم حک کند گیسوی زنجبیرا</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گر شوم زنده و گر بازگفت باشد</p>	<p>عمر جاوید همین بسکند پایت سپرم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>رگ تلخی بین باد و طپیدن گیرد گل پیراهن مارنگ دریدن گیرد رنگ از چهره من بال پریدن گیرد هنکبوتی شود و نبض تنبیدن گیرد</p>	<p>جام می گز زخم کام تشپیدن گیرد چون ز سحر ای غمت باد جنون بریند خوشتی هست مرایی تو که از جنبش لب آید از وزن بیار تو چون مرگ دن</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>نامه است دل غم مرا هر هم کافور شوی کعبه را جامه تن پرده زنبوری شد شب که از نین غمم ذوق گل سوری شد دست بر گوهرم آخرت فردوسی شد</p>	<p>گردلم سوخته آتش مهجوری شد پای فرکان تو کردند غزالان حرم رگ تصویر نهانی بطپیدن گیرد همه اسپد جهان آبله پاگرد پید</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>خوش آن گسار که در آنا ز خویش کوشیدند</p>	<p>گل خصوصت مابوی غون هد قاسم</p>

mandegar.tarihema.org

tarihema.ir

ز بس بودیم در بزم محبت چشم بر روست چنان بر یاد زلف او پریشان شکل خیزیم	گفته شدی در دل هر کس که پیش آواز با آمد که در آینه از هر عضو من عکس جدا آمد
وله	وله
بسکه بر خود ز پریشانی دل می سپسم کارشگان تو از گوشه ابرو آید	مایه ام چون سز زلف تو مشوش باشد بر کمان تو چراست تر کش باشد
وله	وله
شنیدم آیدنت را گل شکفت شکست طرف کلام شکست بل هاست	صدای پای تو بی نقش پانمی باشد خرد شاه چو عجزی گدائی باشد
وله	وله
شی که بحر صفای تو موج زن گرد بود سیلی به سبزه جهان نازک نهالان	سفیده دم بود آبی که در گهر باشد
وله	وله
بهر صورت که باشم ضطرابم زرد و دانه ز عکس خوشتر بی دینه هرگز دل نه پرواز	سیر نازک خیالان خالی از سودا نهید اگر یا قوت گردم رنگ من بر جانمی باشد خیال خود پرستی در دل دانا نمی باشد
وله	وله
زنده عشق چو بست فغانی خوش است تا ز طنبور چه پدید صد ایش بس بر د	وله
وله	وله

در آن شی که کند نامهای زار سپند فضای خانه آن بخنان بود و پران از خاک کشته ادبوی چشم زخم آید دستی که بر دپسیدن دل مرا از خود رسیده است بجای طراوت حسنت	شماره سوختگان را کند شمار سپند که در میان آتش کند غبار سپند برای سوختنش گر گنی شمار سپند نفت بر سر آتش بیادگار سپند که میکند برخ آتشت بهار سپند
وله	
شب خیال حارینا جمع خلوخانه بود شب فرغ نایض دشیع عشرتخانه بود بزم راهبوسش کردم از طپیدنای ل	سوی می در ساغوبال پر پروانه بود بادبان کشتی می از پر پروانه بود بنشین پروانه من گردش چایه بود
وله	
هر که استی ازان رنگس جادو باشد طبعش آزرده ز اظهار محبت گردد تا تو تا بچ نشوی چرخ مطایع نشود	اختر سوخته اش دیده آهو باشد گر زبان در دهان از گوشه لبر باشد که خم پشت کمان از خم بازو باشد
وله	
شخص چون بد که افتاد بلامی باشد	سیک زیم من ازان مار که دندان دارد
وله	
هر که در دل هوس عقد و فامی بندد	کوه زاوگر و بند قیامی بندد

دیوان ناسم

مهم

زنگ از چهره گل میل پریدن ارزا	میتوان یافت که آن شوخ خمی بندد
وله	
شنب که بیرون دور و نم را نیال یار بود	بخیمه با برترقه من ششم گلزار بود
یوسف من از تبسم هر کجا شد کافوش	شعله آواز بلبل گرمی بازار بود
وله	
اشک و آهیم گر غبار آلود آید دوریت	ایا طفلی در دل من خاک بازی میکند
وله	
در دیاری که منم لاف بزرگی عبت است	آسمان مهره گهواره طفلان باشد
وله	
گر شوق مرادست رس راهبری بود	هر ذره ز خاک و طنم در سفری بود
وله	
نا امید می از سر غم می چکد	آرزوی دل ز دغم می چکد
عطسه ام ننگ دگر بر دشته	خون بلبل از دغم می چکد
بی تو جام نیست لبر ز شراب	خون گروش از ایا غم می چکد
وله	
نظر پوشیده از من بگذرد طفلی نمیدانند	اشومم گر خاک در سپاره او گرد خواهم بود
وله	

دیوان نامہ گرہ دروادم زلفش خوشی سارہ میداند دل دیوانہ ام را محتره گواره میداند	۴۵ نماند چرخ پرفتن آنچه آن مہ پارہ میداند بشوقی دلربایی عشق می بازم که کا وظیفه
وله	وله
کہ بنداری نگاه از ویدہ تصویر می آید ہنوزش از لب سپیانہ بوی شیر می آید	مرار بلب لعل نضعف چندان یری آید چه شد گر ساقی ما از ادب پیر خرابان ست
وله	وله
کہ در دریا گہر گر وینمی بر جسمین وارد مرا گر نیست دستی جانہ من ستین دارد	در آغوشت دلم را آفت بجران غمناک برد زمین گر بگذری شوق غنائگر می تاشان کن
وله	وله
اگر خمی می بشکند بہر پارہ اش ساغوشود آئینہ چون تیرہ گرد و صاحب جو ہر شود چرک دنیا در لباس اہل دنیا زرشود	مرغ عشرت را جو مع بادہ بال پر شود مرد روشن ای لالہ را پیش بیاجہ کار صحبت نا جنین باشد کی یا نا جنین را
وله	وله
چوز غم سنگ دو چشم ہم سنے آید	ز چرت تو ز بس خشک مانده ام بر جا
وله	وله
پیوند جہر تار گر میان تو یابند نشاید کہ رہ تربتستان تو یابند	ہر جا کہ سر رشتہ امید شود کم از ابر پر وبال ستانند ملاک

وله	وله
من و نوشته تنها اگر مدهی جازت	اگر بکم چنان کبت را که در سخن نماند
وله	وله
چو افعی را که دروغ کم شود روشن نیاید نظر پوشیده میگردد و هرگز برین حسش ندارم باک از سوختن خط باد و دست پیوستم	اگر باسن نشیند یک نفس بی من نباشد که آنجا نوشته بین راست دست من نباشد غریب آب حیوان را نخوردن نباشد
وله	وله
غافلان را دیر و کوه پنهان دین می شود عرفت را نشترده گفتن با یاری تمیتی سرت	مرد و خواب آلوده را هر تنگ بالین می شود آب دریا چون گهر گردید شیرین می شود
وله	وله
من هرگز نگذر کرد آن پریشانی بازی دل مرا طفل شوخی میبرد آهسته آهسته	سگانش کوهی که در دفرگانش از آن کرد که دستش از خفا پنهان تواند کبابی کرد
وله	وله
چو شبها با نیا لش حضورم در سخن باشد نه پنداری که بعد از مرگ هم سالیانی ارم	گنبد و حدت من بیچ و تاب فکر من باشد که بخت تیره من چنان سفیدی کفن باشد
وله	وله
بهر کس که چاره دل نابود میکند	بواغ مراد باغ نمک سو میکند

دیوان ناسم	۶۴	شد عمر با که گرم تفافل گذشتہ	من سوختم جهان نغمه دو دو میکند
	وله		
ابر صحرای تو شمشیر خطرے بارو		تین بکشتن بگزاریم که سرے بارو	تا زکی بس که از ان سوی که سرے بارو
می توان گفت رگ ابر میانی که تر هست		نخل سپراب چو گردید ثمرے بارو	ابراین بادیه همگام سفرے بارو
نیست بی سجدہ شکری تو درین باغ سرے			
دل ز خود ناز و دوا شک بدامن بچکد			
	وله		
مرا کج خموشی از ان وطن باشد		که یاد روی تو با سینہ در سخن باشد	
مرا بهشت تماشا شرار جلوه تست		که پر فتانی پروانه سو سخن باشد	
عجب نباشد اگر دیده ام شو در روشن		که حرف نامه ادبوی پیرهن باشد	
بمخمل تو چو آیم تمام دیده شو م		که یک نگاه مرا صد نگاه من باشد	
	وله		
رفت از خود هر که دیدان غمزه بیباک را		چشم قربانی سفید از انتظار خویش شد	
	وله		
بر دایمی نو جوان او جوانی ده که پیران		خمید نمای قد طاق فرار از رو باشد	
	وله		
داغ جنون شسته بالائی مستحق		چاک جگر بچاک گریبان نیرسد	

<p>میزگاه ناسم و شکرگان نمیرسد</p>	<p>انگام دیدن نوزدین نارساست بخت</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که از آب خجالت عضو عضوئی و در صورت</p>	<p>کسی در عشق طوق بندگی را در گلو دارد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ز نایبهای دریا آب گوهر کی خبر دارد که از زبرد زبرگر دیدم زبرد زبرد دارد</p>	<p>دل عارف ز غمهای جهان تعلق نظر دارد معلم عشق که بی عشق من میخوانم آن بجد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>پایه از روی بر فلک که چای میسوزد زخم شمع سست که بر فریبت مایسوزد در کف از دوری حسن تو خنایسوزد</p>	<p>حسن نحلی است که از عشق جدا میسوزد یز تو نیست کشتی نیست شسیدان ترا در نیائی ز لطافت به خیال دیگران</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که از شوق مصالح آتش گل تو بسوزاند که آب از گرم رفتاری کنار چو بسوزاند سیر گرمی که من ارم سیر نا تو بسوزاند اگر آهم بدل ماند می پهلوی بسوزاند که آتش نیز تر گردد چو کج جادو بسوزاند</p>	<p>نه بلبل هوایش مال پر چو بسوزاند ندیدم محراب آتش گرم آتش و بزرگانم چنان که ز شعله شمع برافروزند شمع را کسی بر پرده فانوس چو نریختن همان زد کشیدی سر در چشم و مرانی تاب تر کردی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

دیوان قاسم

عشق را دل چون سنگ می باید	خس را آب و رنگ همه با پیر
وله	
بشتم آستین میزند گرد اسن افتانند	که خون کشکان خویش بر پیر او افتانند
پنین کز رشک بیوزم چون بند خیر روشن را	پنجم خیره اش خاکستر من اسن افتانند
وله	
شتم بی وصل و از تهمت هستی خجل باشم	نفس در سینه ام باطل پدید نمایی کجا
بگره کلفت از لب چهره زردم گرفتار است	بد ریگر فتنه نکس از زخم دوزیر گل شام
وله	
شده در هر چند نیکو یار بد خو می شود	تا ز خون بر خویش باله چهره بر روی شود
وله	
سر خوار شود اتمی شد و در دوسر پری شود	پا چو شدا از خار خالی نشسته بر پی شود
نیست آسان سیر کردن دم نادیده	سیکد از دجرا پنجم کمر پی می شود
عشق تا بد داشت از من است سرگردان	چون بسود آب افتد در تری پری شود
وله	
پیر تر چند آنکه گردد و شوخ تر خواهد شد	این کمان بن حلقه گردد پنجم آهوش شود
وله	
کونه کی پر آب شد تا از هو اخی نشد	تن چو شدا از جان تنی ای زیز جانان شود

	دله	
علم در سینه افسرده دلان بقید رست	آب چون باگه افتاد شکستن دارد	
	دله	
گر نعم در پریشان آه تپال عمر چون ندیم	نخا ز چیره کی سدره رهنشال میگردد	
	دله	
در طریق خاکسار با سلم گشته ام	هر کجا من سجده کردم آستانی می شود	
عشق بازان پستان و اطف مستحق تو خورد	ننه گل بلبان را آشنیانی می شود	
	دله	
غم نیست که آن گل خطا شکر گدازد	یا درخ اود در دل من زنگ آب آورد	
	دله	
اگر شادی نباشد خاطر ما بخی سازد	که تا چند آفتابم در لباس شنبی سازد	
اگر از حق پرستانی تباب ز طلق روی	که شکل آدمی بت را خدا نمی می سازد	
	دله	
بکله بے روی و شوار نظر باز کشم	مژه مویت که از دایع جدا میگردد	
	دله	
صبا بر گرد مخبونی تو چون پانده میگردد	که از تاب سپان زکات بیتابی دارد	
حریفان را بهم پیوستگیها از لب شکست	جدا از نخل گرد و میوه و سیرابی دارد	

۵۱		دیوان قاسم
وله		
بمخمل که دروگر می دل مست چراغ		کسی سپرده دل را ز خود نمان چو کسند
وله		
نقد کویین شمار قدم دوست کنند		عارفان دست و پا چون خد کیشند
وله		
ز سوز سینه ام از شمع بالائی خبر دارد	که از بال و پر پروانه دستی در کمر دارد	
بشاخ شعله دارم آشنایان آقرارم کنم	بر آتش همچو موسیچ و تابی در کمر دارد	
سعادت میکند از نسبت من ز بر عالمم	هما بفرق من گوی جهانی زیر سر دارد	
وله		
کسی که روی باغ کاکستان ارد		خمیده قد شود و رو با آسمان کند
وله		
رقعی از خط مشکین تو تحریر شد	دو جهان یروز بر شد ز بر روز پر شد	
خانه پو قلمون در کف اندیشه گدخت	زنگ آخر شد هم رنگ تو تصور نشد	
وله		
سجن بسیار شد چند آنکه مطلب میانم	هجوم فستری نکند است که دم ز کمان خیزد	
نظر انگشوده در دیو حرم صد زخمه فکند	چه دلما آتش کند آن بت که باغ آب خیزد	
ز روی گرم کفاسم درین گلستان تا کن	که آخر بیضه گرد بلبلی از آشنایان خیزد	

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

عشق است یکی نقطه و عالم پر کار	وله	هر دانه را بود درین نقطه مدار
در دانه مرکز و محیط است یکی		باشد از محیط ره بگرز بسیار
	وله	
تا نه نیم بسته از تومه تابان دگر		نگهم بر سر مژگان شده مژگان را
صاحب دل نکش منت هرست بلند		استخوان در تن شیر است پستان گرا
	وله	
شهرت دینار فرمای طیب بخرن		خوش نماید بچو ز گس میده چهار زر
	وله	
خبر ز نامه دله از نیست قاسم سرا		دانش طپیدن بال کیو نرست هنوز
	وله	
شوشی که دارد از فتره چندین زندگان		از رنگ سر مه رخیت بدیوار رنگ نا
نبرست چشم یار چو باد ادم نیرس		یا پرده است از رخ عشاق رنگ نا
	وله	
ترک من از رنگ سندان چید تیرش هنوز		میکشد و رگوشندان حلقه زده گیرش هنوز
چشم قناریش بخور زیندی بس محو خودست		خون بافی سچکد از تهر تصویرش هنوز
خط بود و گردنده تر گردیش از نگین		میزند جوش حلاوت موج زنجیرش
	وله	

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

<p>دوان بقا</p> <p>کفن حجاب ز من نیست بجا بفس</p>	<p>۵۳</p> <p>کشم ز شرم تو در پرده چون جاپنفس</p>
<p>وله</p>	
<p>التفات کن دلیر و دیر نیم بس</p> <p>شیوه عاشقی خسرو شیر بس</p>	<p>یا اگر تازه کند عهد ستم با دل</p> <p>نیشتم نیشته فراد که بشکافم شک</p>
<p>وله</p>	
<p>بروی صفحه بگیر و قرار تصویرش</p> <p>که چون عرق چکد از جبهه آب شمشین</p> <p>که خون دایه چکد از بریدن شیرش</p>	<p>دلی که از سر زلف تو نیست زنجیرش</p> <p>چنان تقبل من آن شوخ تیر می بد</p> <p>چگونه جان برم از دست طفل بدخولی</p>
<p>وله</p>	
<p>اگر سوزد کباب او سوزد زخم پخیرش</p> <p>که دارد سوز چشم غزالان شمشیرش</p> <p>بروی خاک گر ریزد ز خیرت خون پخیرش</p>	<p>باعت بسکه بیرون چید از سیند پایرش</p> <p>ز شکر کاغذ رخ تر بیرون چید از سیند پایرش</p> <p>کفن بال ما کاشد شهیدان محبت را</p>
<p>وله</p>	
<p>کاش زنده بشعله تو بر شمشیرش</p> <p>پند زبان خلق بود بند ترشش</p>	<p>دودایت در دلم ز سر زلف کشش</p> <p>ترکی که تیرش از صفت دلها گذشتش</p>
<p>وله</p>	
<p>که خون شیر خورند آهوان صحرائش</p>	<p>گراست ز بهره تمنای عشق و سودایش</p>

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

<p>دل شکسته بود یار سرد و غمناکش</p>	<p>فتان ز بلوه قدی که چون فصل بید</p>
<p>وله</p>	
<p>نبض بیار شود خار سرد و یوازش صبر دارم که گل سجد شود ز نارش شوخی چشم تو از خواب کن بیدارش که پریشانی دل گل زده بر دستارش بلبلی را که بود از رنگ گل منتقارش که چکد خون کبوتر ز لب گفتارش یکچکد خون حلاوت طلب غمخوارش</p>	<p>گر چمن یاد کند از رخ آفتابش آن بر همین که مرا طبع مسلمان زود گشت گریه سرتبت مجنون افتد سرودیت عالم نبود رند سرا صفحه نازکی حسن تو نشو اند خواند نامه کرده ام انشا بر بدستی خود هر که بیار از آن جلوه شیرین باد</p>
<p>وله</p>	
<p>که دست تیغ بریم جنبه از شیرینی هائیش گر همچون نفس خویش در دم باد و دانهش بزیر خاک چون تسبیح گرد و عقد دندانیش که را میکتد بیکار شوخیهای شرکانش</p>	<p>کسی چون بقویا شد بلخی هان دل سانش تباشند از ادب گردانش کیر و غبارش بدل ذوق گردید نمایان لیک کرا با چنین که شوخ و تنگ ز پرده گل نظر اش</p>
<p>وله</p>	
<p>یا مشو بیار یا بار سیاه را کیش بال غنقا صغره ساز و صورت پارتاش</p>	<p>دل جوستی پر لبتا یا نه صبری پیش گیر عجمه هستی ندارد و دست جولان سب</p>

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

دیوان قاسم

۵۵

دله	
جویم ز خود ترا و روم در قفا می خوریش بیگانگی نشود بکامم حلاوتی	گر در سر تو گردم و انتم به پا نمی خوریش ناغایتی که خود نشوم آشنای می خوریش
دله	
ز قبری کی تواند سر و دم زد پیش بایش دل یوانه او از گل گلزار نشاید	که از بال پری قد می کشد سر و دل آید ز تنگی هر دو عالم کسیر خارست پیش
در آن منحل که حیرت از درود یواریساید بشهری پیجوی کا بنجا بهشت جاودان	هوای سر بهم ردا اگر خالی شود جایش تا باشد امتیازی در میان پیرویش
ز دل شکت مادم کم نسا ز در هر جوی که گوهر کی بردنخی برون از آب پیش	
دله	
چسان بینی کسی روز روشن چهره بخون	که رم از سایه برقع نماید حسن همچون
دله	
ای دل مگر دیو دود در کار خویش باش محتاج دوختن نبود چشمم خشم ما	مغشوق خویش باشم و گرفتار خویش باش روی سپید بخیه منتقار خویش باش
در بحر خون خویش چو زخم زهر دروی	اندیش پشت بد پوار خویش باش
دله	
خیال موی میانش بجز منم نازد	که حرف دانه شود در دهن آتش ناط

روزنامه

<p>تو چون نقاب کشتی حمد بقیاس غلط</p>	<p>تجلی تو همان حمد بقیاس تو بس</p>
<p>وله</p>	
<p>افقاده رنگ کیطرت و بو کیطرت گردون کیطرت خم ابرو کیطرت</p>	<p>تا گل قفاده است از از نو کیطرت ما در میانه تیر یلار انشانه ایتم</p>
<p>وله</p>	
<p>میکنند مجنون صور چون کشند خیال عشق کفر و ایمان برفت شد تا کشند مال عشق بگذری ای سر و گرد بر تربت پامال عشق مانده دامان خیال من نیز خیال عشق نشسته ساعت نمیدانند حساب سال عشق</p>	<p>هست از پیشانی عاشق هوید اعلا عشق ترک دیر و کعبه دوم از میان برود عشق درد مان چون سر و عنانی برود آید عشق کی بنگردانه می ختم زلف کردگار عشق گردش مستانه چشمت چه و اند بو اله عشق</p>
<p>وله</p>	
<p>زان شربتی که ریخت دلم در گاو عشق گیر و مشام دهر درم اغوش بوی عشق</p>	<p>عمری شد و شهید لب خویش میکند هر گل که سر ز خاک شهیدان بر آرد</p>
<p>وله</p>	
<p>با آستین که ساخته روی جاب پاک گر خاک ره شوم گشود ز آفتاب پاک</p>	<p>دل راز ناز کی نبود تا با لطف یا آلوده شراب چنانم که بعد مرگ</p>
<p>وله</p>	

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

<p>در بیان قاسم که روح زنده آنگه گمان آنک قداک در آن بین که شود خاک این زمین خاک ز خاک سرود در ریشه ریشه چون رسد آ چو رگن شک بود قصد او کند شکاک</p>	<p>نذر بشند با چون کنی صدا آید بیا قلم دهد گر تو نیش که کاری در آن چین که بنام تو تیغ جلوه کنند زهر زمان لافسه ده ام پیش آید</p>
<p>وله</p>	
<p>برون از دل فضائی هست دل که بیدل آفتابی هست در دل خدایم را خدائی هست در دل</p>	<p>در آرد دل که جایی هست در دل بدل با اهل دل بیگانه ام من دیگر از خود پرستیدن گذشتن</p>
<p>وله</p>	
<p>گل نگاه بچند ز باغ چشم غزال کشید سر متحیرت بد باغ چشم غزال بودی تربت نمون چرخ چشم غزال</p>	<p>کشید بیا و تو هر کس ای باغ چشم غزال دوید تا زنگوش او خط مشکین بگویم خونی لبلی نگه که روشن کرد</p>
<p>وله</p>	
<p>ای عشق مستی که بریزم ای باغ دل در سینه ام در آید و جوید سر باغ دل بوی غم تو باوه فردش باغ دل</p>	<p>تا چند نشسته روح زنده در باغ دل یار پیدا سپردم که شد هر نفس غم بدیده من با بخت بر ما نهم گر شود</p>
<p>وله</p>	

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

دیوان قاسم	
که روی حرف بسوی کس گردارم ز بی غرور هوایی که من بسوارم	گیر آینه روز وفات بر نفس شکست بیخنده خورشید در کلاه سپهر
وله	
مانند شمع بهر تماشانشته ام	استی ز من مجوی که در محفل و کون
وله	
طوطی شوم آرزو که از رنگ بر آیم آس من چو گیاه ز تیر سنگ بر آیم	صاف اند بهم آینه حسن و محبت چون ابر ز خاک عرق آلوده گذر کن
وله	
چون ماهتاب بر در دویوا حبتام اقتاده ام بیاد تو هر جا نشته ام	دیوانه وار در شب بچران بیاد تو قرب ترا دلیل این بس بود که من
وله	
همره قافله ما بانگ در امی باشیم دل طپد در بر ما قبله نامی باشیم گاه با یکدیگر و گاه جسد امی باشیم	نفس پاگوش بر آواز بود در ره ما پار دره نظر دیده تماشاکر که حسن جنگ و صلحت میان من مستوق ام
وله	
چو سوز خورشید در چشمم بیاد آن کس فرستم	اگر در راه او صد کوه آتش من آید
وله	

جنس غمت چو بگردن خود بها کنم بیگانه می شنوم ز دو عالم عشق او	نقد سرشک از گره دیده دو کنم تا خویش را بطرز غمش آشنا کنم
از نکت گل یافته خمیسر و ناغم آن صاف ضمیرم که به تکام صیغی	از سلسله شعله بود پنبه در غم سر جوش می صبح بود در دایم
مشک پیکری دارم که در قبا گیرم گر در دشت سنجاب سدر راه آسایش	پر د چون نگم از رخ دام بر مرغ بویا روم در شعله و پیلوز نقش بوریا گیرم
بسکه گرد آلوده میخیزد صبر تمامه ام با نیایش صحتی باشد مرا تا در کان	دام در خاکست حرفی لفظ او در نامه شمع رویش میکنند از گرمی هنگامه
شعله طور از گریبانم بود در چو فن خویش ابرایش تصویر هنرم میکنم	
از بخت شور دیده بچه جا فکته ایم گر مرغ زنده است نمسوده کرده ایم	
نیمی از بوز و میروم ز جا قاسم	گر ز نکت گل کرده اند خمیسر

در بیان قاسم

۶۰

از گهر خالی نباشد ریسائی سوزنم برقی صحت آلودی بود در خرم	یک نگاه بر سر شرکان نخی از کشت در گزندم خصم فردست تھی صهل نزد
بیکه قاسم ز اثن غم پیکر صفر سوخته رنگ را چون جامه بیرون تنوان کن دازم	
در کفن همچون کیانی در سنگن خواهدید	میردی ستانه بر خاکم نسیدانی که سن
وله	
آب آرد در درون خانه پر دو چشم گفتش دارم گاهی آرزو فرمودم چهره نکشوده تصویر من کشود چشم بیکه بر هم سد و فرکان انگه فرمودم	دل بچین لب او از گریه کی استودم دیدمش سرگرم تننا ز راه میگفت در کف نقاش از شوقی رخ او نمودم شعله را در پرتیان کی نمایان زدی
وله	
جامه نیلی میکند اعتبار در ویرانه ام در فلاخن میگنار دآسیار دانه ام چیرتی دارم لبید انم چرا دیوانه ام	بیکه تا کیستند از بخت سپه کاشانه ام چون دلم گم کرد پلیدین پیش را از پناه نی نشیم نو بجا دم نی شیم زلفه پار
وله	
سرت گروم قود آیک نفس در در خاکم چو کرد سر سه بعد از عمر گباشد نور در خاکم	پس از مردن چو آبی برقراره ایچید ز لب دست تماشا نیم خراش صفتها زید

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

دوان قاسم		۴۱
وله		
شب که وصل او طرح می سپاند اندام بیا نوشته بدست چشمش بسکه بدست	کلید صبح را در گردن چو آینه اندام برم گرد نام دل بنیاز حلق خانه اندام	
وله		
در آن چمن که توان باده رخ برافروزد ز بسکه گرد و کدورت نشسته بر رویم	طپیدن دل مرغ کباب می شنوم صدای خویش ز زین نقاب می شنوم	
وله		
چو غم ز حرف حسودان مرا که نغمه ایشان	صدای پرزدن مرغ بسیل گشتیم	
وله		
گر نبار خنجرین که عشق آن شیرین کنم	در آید کوه از جا که باید کوه کن آیم	
وله		
بهر جا میروم سر گشتگی سر در پیروان	بصحر اگر دباد و آسای ز کوه می آیم	
وله		
نی سپند آسایان ز درد اعضا می	گر گذارنی بزنگاهم پای از جامی هم	
وله		
بهد از شوق نیم گذارنم ز فستم بیز جلوه او فرشت نیست در همه جا	زینم پر پروانه در کفن فستم نگاه گشتم و در چشم سپهر فستم	

دیوان قاسم

۶۲

<p>نیم گشتم و بر برگ یا سن فرستم</p>	<p>بروی اشک خود از غایت بگری</p>
<p>وله</p>	
<p>گوینا در مدعا دادم که بر دشتتم کاش جادو تیغ او مانند جوهر دشتتم</p>	<p>بست فارغبال مرغ نامه بر نامه ام کی شوم خورشید یک زخم از دم شمشیر ام</p>
<p>هر که در برابر وی من دانه در خاک بود بکده قاسم از کدورت خاک بر سر دشتتم</p>	
<p>دیده بر هم زده مفرض و حال کمدم</p>	<p>بلوه غیر گران بود بدوشش گفتم</p>
<p>وله</p>	
<p>سنگ بر شیشه آینه زنده نشالم ساخت استاد ازل از رگ گل غریالم بوی پرواز بر آید چو بسوزی بالم از حریم تو مصور ببردت نشالم</p>	<p>بی تو از بکه بخت گذرد احالم روز اول زه غمسا مجاری طیشند عقل اهویش ز سر میبازد و دلم قلم موسی گراز جوهر شمشیر کند</p>
<p>وله</p>	
<p>جوهر آینه در شیشه ساعت دارم شمع در خلوت و سن گریه و حسرت دارم گر شبی بالب سیگون تو صحبت دارم</p>	<p>از صنای تو چو بر لبهای عشرت دارم نفس سوخته پرواز پر د بالم شد شیشه ساعت من ساغری میگردد</p>
<p>وله</p>	

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

دریان قاسم

<p>همه که درندکاری در محبت من کندم شمار لذت زخم از چکیده نهان می کندم</p>	<p>ز بس بر یاد چندی عمر را صرف فسق کن نیارم دست تویی را که در هنگامه محشر</p>
وله	
<p>شد دو عالم دانه در آسیای قدیم چگل شهباز باشد شبیه باغی قدیم میزند پر در محبت نارای قدیم</p>	<p>هذیه در گوش آمد در فضائی قدیم در لباس ز بد صوفی صدید مردم کنند برین منقاع گرداب تنگ نظری بود</p>
وله	
<p>کند از دانه او آسیا رم بود بالیدن گل موج شبنم کلید رزق باشد قاسم خم</p>	<p>دران دایم که من تسلیم گشتم بهین در چرخ و تا بجم جلوه یار بیانی یک لب نان بے توضیح</p>
<p>مگو قاسم دل از گریه پرداخت نباشد خانه آئینه بے خم</p>	
<p>که هست سر ستمه بلبل ترانه تراغم بود سواد دو عالم سپاهی داغم</p>	<p>چه حکمت خموشی بطون آن باغم بهر دلی که نظر میکنی کباب نشت</p>
وله	
<p>جوهر شمشیر را چون چشم آهورم دهم</p>	<p>نیت آسان نشین من که طبع پنداری</p>
وله	

<p>دو عالم را ز کف درادم که ساختن بود و در نگه در دیده ام گویی که تو تر بود درستم</p>	<p>ز مستی بجهه نگر فتم من سود و زیان در کشود تم ناظر پروانه حالت رسیدار کس</p>
وله	
<p>که از بال پر مرغ حرم پرواز می شستم</p>	<p>بیاد و حاصل دور که چه چند آن یک می گویم</p>
وله	
<p>برویم گزنی دریا بهوش خود نمی ایم</p>	<p>چنین گزنی خیار تو از خوشترین فتم</p>
وله	
<p>مشتق جنون بیال پر زیاد میکنم</p>	<p>پنهان چشم خلق کنم حسب تجوی تو</p>
وله	
<p>انظر بحال تو در اندیشه مویس با ن</p>	<p>پرا تو رخنه دلهای عاشقان تانی</p>
وله	
<p>چین پیشانی بودار قهباتی عاشقان تا سر شکرگان کشد قدخار پایی عاشقان بر نمخیزد غباری آسپایی عاشقان زنگ از دل مجرای دشت و دشتی عاشقان کس نداند ابتدا و انتها کی عاشقان</p>	<p>عشرت دنیا نگر و دآشنائی عاشقان دید با بهم نباید ره روان عشق را عالمی افتادگی آسمان بشد زمین صیقل آینه باشد گفتگوی بلبل کی توان کردن حساب موجد دریای عشق</p>
وله	

<p>دوران قاصد کشود بای و پرشوق منج هشی من</p>	<p>پس از وفات کفن نیست در بر مقام</p>
<p>وله</p>	
<p>زند و زمان خسته بر دم آه و غبار بود شاخ غزالی هر برگ سنگ زارن</p>	<p>ز بس با بقیر بهیاست پیوند قرآن بیا چشم او تنها من بر خوشیستن بچشم</p>
<p>پس از مردن ز قید زلف او فارغ نیم قاهم بهین تار کفن که دید آخر شام تار من</p>	
<p>اگر شوم آب ز غریب نیایم سر چون مهرسم از خانه دلال نیایم هر چون</p>	<p>بیکه در وصل تو خیرت زده بر جانم چمن با قنوت و از باب هوس خاطم</p>
<p>وله</p>	
<p>شخص با جمله و در دیده آه و موعظ کن</p>	<p>بنی ادب خار بود کس نهند پای بروی</p>
<p>وله</p>	
<p>بود دل غم دل شیخ و بر شیخ و مال ره آینه بند و گرفت بر نشان من</p>	<p>من آن مرغم که شوق کعبه در سبیل من با این آشفنگی چون رولش با قبه از کم کرد</p>
<p>وله</p>	
<p>عقده با آید بر جان پاک اسم از خاک بر من آتش کند کار زره خانک من در کفن چون آب در غریبان باشد خاک من</p>	<p>آرزو از بس که شد و دل غمناک من بندی دشمن عجزم در حصار آه من میر و مژ دست چندانی که بعد از تو گم</p>

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

وله	
<p>زود و آتش گلهما فوزان شیر چرخ من نیم در لباس لاله سیریزه ایاغ من ز چوب گل کند آشتنگی گل و دماغ من نیم ناله گل یزد و دهان دماغ من</p>	<p>خط خسارش ز زنا خن بین من مهر با چه عفت ندارد تاب پرمی بن من تند پرخیز رنگه گر گیرد ست رنگ بنشد صد دستی بر مافست</p>
وله	
<p>که باشد جوهر تیغ کف دریاغی من چکبند کم کند چو آن موز صحران من سلاسل می نهد ضعف بدن پاهن من نباشد غیر تصویر تو بر دیباغی من</p>	<p>لمت یافته ای عشق بر آلاخون من برخ جان عاشق در صحبت بوی تو بد خ از تن اگر گزین نشد تیغ تو در سلم بن بریز باشد خشم و جانم از خیال تو</p>
وله	
<p>اگر دیباغ عفا نقش با پی میتوان بد</p>	<p>را که نه از دور گرد و بچای فکر من</p>
وله	
<p>طلوع صبح بود آستخوان سوده من بود نقاب کسی چه بره کشوده من</p>	<p>رد نقاب عدم دیده غنوده من باب عکس شود آینه چو جوهر یافت</p>
وله	
<p>زبان خنچ در امر سم داغ حسودان کن</p>	<p>ایم شو خلق در زندگانی بر خود آسان</p>

دیوان قاسم		۴۷
صیغ وصلم و شنب بجران آستین	ولم	شبیخ امید و گریه حرمان در آستین
سودم بیای پیده دل اودی که دشت	ولم	هر نفسش زهار پیا بیان در آستین
دور از دوا باشد شکفتن رخه دیوار من	ولم	پنجه شیر ست بی او خنده خسار من
لبکه از محنت گرانبار خموشی گشته ام	ولم	هست چون کوه از زبان بگیرتی گشته ام
چشم زخم عشق را عشق تو برقی در من	ولم	سوزن بر او سپند از گرمی بازدار من
در چمن فریاد بلبل بی تو ام سنگ رسته	ولم	خار در پامی ست گل و رگوشه و ستار من
نگشکند رنگین فغانی از زبان بلبل	ولم	خنده گل گرشو و خون رنگ گشته ام
در خرابی خانه ام را حاجت سیلاب است	ولم	سیکند پرواز رنگ رخه دیوار من
بنامی آیتیم بر بیم خرد چون رخ برافروزم	ولم	منی سوز و بغیر از آتش گل نشیان من
زان دل که نیست زنده عشقت جاب کن	ولم	سپاه کشته را کفنی از نقاب کن
سخت ولی بریز بانداز عکس او	ولم	آینه ساز جوهرش از بیخ و تاب کن
پر روی دل بساط تجلی بگستران	ولم	این شب کشته را کفن از ماتاب کن
خودم بقدر بجز تو مقدار وصل را	ولم	آیام بچونانی خود را حساب کن

<p>یعنی که چشم شطران را بخواب کن بکشایخ طرادت تو در باد آب کن</p>	<p>آینه اقبال سندر رف شو بی جاوه تو مویه می برقی زمین است</p>
<p>قاسم چپاوه نوش کنی در جسم پیر بال فرشته گر گفست آفت کتاب کن</p>	
<p>آینه که تویی حلقه پیروز در من</p>	<p>هر چند با پس تو غم گشت قد من</p>
<p>وله</p>	
<p>ساعری می میشو در یاد او آغوش من پنبه گوش فلک باشد کنی از جوش من دیده آهو بود راز لب خاموش من</p>	<p>شوق چشمی سرگ فارت که عقل موش در دل شبها که آگاهی بویید آرد مرا می نماید از سکوت شوقی راز درون</p>
<p>وله</p>	
<p>زمین صد پیرهن بر خویش بالباغبان</p>	<p>کند چون آسمان پاران جنج کساری</p>
<p>وله</p>	
<p>بر کتاب من نمک پاشیده گرد دامن سیکند نقش بگین بپلوتهی از تمام من</p>	<p>بسکه در دام تو گرم شوق بود اندام چون نشیند با چنین سودا کسی بچشم نگ</p>
<p>وله</p>	
<p>گلوت کرده ست مشق خطر ریحان</p>	<p>نه خط است این بر خسارت پریشان</p>
<p>وله</p>	

دیوان قاسم

<p>بیدارم خلیق فترت عاقبت رسیدن من بدام عشق سلیکان مرغ دست آموزم اگر چه پر بشدم ز رحمتم بزودن گرد بختش نام بر آورد ام معاذ الله</p>	<p>شکست دل من لب گزیندن من که از فرود ختن من بود خریدن من کند و عدت من گشت قد خمیدن من بگوش ما پنهان دهد شنیدن من</p>
<p>وله</p>	
<p>آزما که صحن گریه شود روزگار و هر سو پری و شنی ز چپ درست میرود</p>	<p>جز پاره های دل نبود در کنار او سر و دست قامت تو که نازت بار او</p>
<p>وله</p>	
<p>سبک چون باد بگذر از سر خاک شهید بدوران لیبیگون نموج خطا شود نداری طاقیت تاب که نازک نهال من به پیشتره گرد زنده که صدی خمی و تیرت</p>	<p>مبادا چشم چیران کسی گیر در همان زند پیرغ روح حاشقان دیوان تو نزاکت همو موچیده بر سوی میان تو که چند چمن ابروی تو از پشت کمان تو</p>
<p>وله</p>	
<p>پارپ چه سامری تو که از سر سامری دل میرود ز جادوی باطل سلامت</p>	
<p>وله</p>	
<p>گر نباشی در گلستان بگذران شوب سرو در گلستانی که تخم جلوه ریزد قد تو</p>	<p>بر پری قمری به بند و شاخ گل کتوب سنبه که ز خاک رویدی شود سر کوب</p>

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

<p>گر پی بالاشنیه در آئی در همین اباغبان رو بد کلیم ابر با جا رو بسره</p>	<p>اتا نسیم آورد قاسم کرد راهش در زمین بوی پوست میدمد پیراهن به تپوب بسره</p>
<p>طوق قمری شد سواد عالم بالای تو اما باین صورت مگرالم رخ بر پائی تو</p>	<p>در چنین تا جلوه گر شد قامت رعنائی تو رنگ ز رخسار میکنم پیوند با برگ حنا</p>
<p>وله</p>	
<p>کز ذوق فراموش نماید سخن تو</p>	<p>نقاش کشد چون دهن تنگ تو رسم</p>
<p>وله</p>	
<p>با دستواند پیام عاشق آرد سوی تو بال طوطی و کلمه باشد بر خم ابروی تو گر کسی در خواب بیند نو بجار روی تو تا ندادم جان نکردهم عشرت از پهلوی تو گر شبی دل بگذراند بی خیال وی تو گر نسیم آرد بگلشن نکست گیسوی تو</p>	<p>بیکه خوابیدست خون کشنگان کز کوتیو نطق عاشق پیر میاز دریا ضرسن جای پراز بالش او برگ گل آید بر تو حلقه دست ست خون کشنگان کز گشت روزگار من پری در نشیبه ساعت کیند آشنیان بلبلان نانه چنین میکنند</p>
<p>وله</p>	
<p>که ز کسدان گشت درم همچو آهوی که نتواند پریدن رنگم از رود</p>	<p>سزد با نسبت آن چشم جاود چنان ویرانم لبر زور و دست</p>

<p>در بیان فاسم</p>	<p>۱۶</p>
<p>کند و یوار گشتن چنیش بو کند و پیشه می را آب یلمو کند و ساغوم منساب دارو که سوزد جاسه اسن از نندگی خو</p>	<p>کلت تا رنگ شوخی در چین رعیت لقاب پر زرش روی ترا حسد بیاد خون دل بیوشی آرد چو قهر آلوده آید اشک با ششم</p>
<p>هنوزش دشتند فاسم شنگ لب بود که خونم بوسه زد بر دست و بازو</p>	
<p>وله</p>	
<p>شمع زفافوس باشد گرمی باز را حلقه دست طوق قمری گلزارم</p>	<p>یوسفی دارم که پنهان ل برد خسار زنگ بگیری نباشد سر و آزدادی</p>
<p>وله</p>	
<p>پاره ساز و بند برقع شوخی مثال چون پرورنگ نریخ سبب پیر دل طوق سرو از گردن قمری کشفه خال هر رخ او دانه ریخه گرد و خال او</p>	<p>تا شود آینه جای صورت احوال بسکه که کلفتی جاکر و بر رخسار زرد گر این رعنائی از طرفین پدید شود گر چنین پدید کند خط حسن ز نافردن</p>
<p>وله</p>	
<p>پایه قمری فزاید قد کشید نمای سرو در گلستانی که او باشد نیا پای</p>	<p>ز تپه مستوق عاشق را بلند آوازه است سایه او دست رد بر سپید گل می نهد</p>

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

در دل مستوق نبوی فرخانی نشاند	ایست خیز نقش قمری صوفی پای
وله	وله
ای قامت تو بافت رسوای سرو	اشید ای سرو از تو نشانی سرو
نا کرده بهار جلوه در باغ قدرت	شد برگ خزان ریخته رهنای سرو
وله	وله
جلای دیده و در گریاض گردن	شود پدید زمین تا آسمان نقره
وله	وله
بیالکه وز ز آغوش ای بهشت ترشا	بگذرد نست گریبان مرا چو دست شکسته
ز شوق آنکه کند گوش از لبم سخن تو	چو مغز پسته بود در دهانم این آخته
وله	وله
چون پو شد ترک من ریقامت زیبا	از بچم کشته کرد و بال بر عققازره
تندی طبعم چو در کادش منی اند	هر چه آید بر زبانم فایم باشد یازره
وله	وله
مرد عشقی رو طلاق بستر بنجاب ده	چون ناله عریان بر او خانه بر سیلاب ده
عاشقم سزا قدم نشنو سخنانی قسیب	ختر قتل مراد بر آتش من آب ده
وله	وله
ای آنکه قوت فلک تو داد دیده	یازرن چه دیده که تو از من پرسیده

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

دیوان قاسم

	وله
سینه طاقت نگر و چون مشک همچو دام	بر غیال خود پرستی سودشراگان منجمیه
	وله
عشق از بچرخ پای دل من تنه نیست تا نصیب دگر از زخم غمش ببرم	رگ بن سنگ بگره و کمر حلقه زره ناوکت در دل من همچو سپهر حلقه زره
	وله
کشتن حسن در آتش فلکند عالم را میشد نه شمع که از زلف سیاه تو کشتند صفت را که صفای تو روی تو دهد	شمع دستت که دارد کمر پر دانه کافد سرمه شود بال و پر پر دانه گر دکلفت نبود غمخسیر پر پر دانه
	وله
نه نهاد کف شوقش سرمه گفلا خن شد بخواست دوش میدیدم که با من میگفتی که	دل بت شکسته زخمه در تبه خانه افتاد شدم پیدار دیدم آتش در خانه افتاد
	وله
میزنی لاف بخوردن چه آلائی بزرق	خرقه درویش بس باشد دل صد پناه
نیم بزرگی بهار نیست قاسم عشق را بله آن نگریم خون ز دست دلبر میخواره	
بجز در اهل منی خود تمانی کفر منی باشد	چو در پاگر شوم خرمن همه یکدانه افتد

وله	
شاید که در و لم شب محتاب بگذری	گردم سفید دیده خود را در انتظار
در هر قدم زگوهر نایاب بگذرها	گر بگذری ز خاک شهیدان آرزو
وله	
دگر بلند ترا ز این بنا چه میخواهی	رسیده است بر افلاک کالات قاسم
وله	
وزگر دعا خود کرده دیده ام حصار	قاسم برنگ انگر سوزم ز آتش دل
وله	
پوستش گرفت کنی جز نام خود زوشی	گر خور و آهوی پس از مردن خاک گینا
وله	
باین حسن لطافت که صفای طهر با	پس از مردن گل من خنده دیوان خوا
وله	
ماه را گردا بستاری که بیرون آنی شبی	حیرت حسن لبش برق را در خواب
مشربیم را آشنائی هست با هر مشربانی	بویا در آتشم بال سمند رمی شود
خون بود در هر گرم از پر تو لعل لب	میرسد از جنبش لبم گوش آواز دوست
جز طپید نهامی دل ما را نباشد مگر	گر بظاہر ساکنم اما باطنم بر هر دم
وله	

دیوان قاسم نفس در سینه ام زلف و پریشان شد پندار دو دستم در تن آتش پریشانست پندار	۴۵ برم چون نامد خواستش برزیا تم غنچه فتی گریبان میدرم پیچود چونیم شعله رخسار
طفلی نگر که چون شد چاکب سوار سپر	غشتم زنی سواری آورده کرد جولان
که گرد دهنم زلف و پویانه او در بیابانی که پنداری مصوری نگار چشم گریانی	کسی از وسعت مشرب کشد چون با پای سخن شد آب بر لب بکشد چندان بر زمین
که من نموش نشینم تو در سخن باشی نهال قدنگش تا تو در چین باشی	خوش آن نفس که تو شمی خزار من باشی چنین که سایه سروست بار اند است
که شیر دایه کافور پس از مرگ است اشیا	بدنی نیست ذوق زندگی آزاد مرد را
چشم غزال دو دکنند پر سپند ما	از لب سد ز شوخی چشم گزند ما
زمار بند از زرگ خامی کباب ما	از دور جام سیمه شمار و شراب ما

دیوان قاسم

بوی گل درخشش آرد سر و رخساری	شوخ زنگ خا خا گوشت پانچی ترا
وله	وله
تاکی میان دیر و حرم تجوی دوست	مانند مغز پسته بر آرم سر می ز پسته
وله	وله
قدی خمیده موج در پای عمر است	موی سفید کف دریای عمر است
وله	وله
هنر شکاری که بدام تو ز قید آزاد است	بوی پیراهن پوسف نقشه صبا است
وله	وله
مردم صاحب هنر را هم هنر یوین است	خانه آینه را نقاشی جوهر پس است
وله	وله
در لبان قهر میگردد که بی درد است	استین هر چند کوتاه است جنبش کثیر است
وله	وله
گردش چشم تو آنرا که کند خاک چمن	می توان از گل او روغن بادام گرفت
وله	وله
یوسف من در دوگان هر که منزل نمی	گر می بازاری او را در می دل می کند
وله	وله
عکس شوخی تو جو صید انگنی آغاز کند	جوهر آینه را چنگل شهباز کند

دوران نهم		وله
فغان از بیم خوبت در گلوئی سینه میزند	ز شوق پای بوست صورت آینه میزند	
وله		
گرم خونهای من جلا در او روانه کرد	پوی خونم چو شمشیر را روانه کرد	
وله		
هر از وقت هم آغوشی بآن گل چوین با	که نبخش گرم ترا ز خون من قتل من با	
وله		
باین وقت که با او باوه در گلزار خواجهم زد	هزار با چو گل برگرفته دستار خواهم زد	
وله		
باما کجاشست که از ما جدا نشد	باما دو دم زفت که مقرر اصل نشد	
وله		
سحر که شش بی تابیم دو بالا بود	ستار بستم کلهای ناله ما بود	
وله		
ندارم پاک گران رخ بدخوش خوشم زد	که ترسم بیست رخسار او در آتشم سوزد	
وله		
لب خرم بنگر خنده چو دستار آید	کس چو شمشیر پرواز آید	
وله		

زخنده گویش همان خمیازه بردنیا کشد	مست دنیاگر شراب از سناغری عقبی کشد
وله	وله
چو گوهر آب رویم رشته را در استخوان باد	نخال ممتهم با خواهرش دل کی بیان ابر باد
وله	وله
بر کباب مانمک یال پر پروانه بود	شب که از برق نگاهت کرد در میخانه بود
وله	وله
در دماغم بوی گل فریاد بلبل میشود	در گلستانی که دل را شوق آن گل شود
وله	وله
چون چای خیزی تو پنداری که قامت میکشد	سر و قدی من که نازش تا قامت میکشد
وله	وله
بر کباب مانمک از خنده سو فار بود	لبکه دل در سینه ام گرم خندنگار بود
وله	وله
که آنجا سناغری حلقه پیرون در با شد	بخرمن بهره هست از مستی من بخیر با شد
وله	وله
دیده بر چهره عاشق گره ابرو بود	کینفس واری اگر سپهر من بی او بود
وله	وله
رگ چرخ ز دم خونی آفتاب چکبک	یکست حسن بصد جلوه از نقاب کشید

دبر افلاسم

۶۹

ولم	
جوش زدم این چنان سفید گرفت شد	روشن تر خاکم نه ز متاب کفن شد
ولم	
پنهان بالید سر و من کمر می میان کج شد	نه تنها بلیل ز جوش گلش در گلستان کج شد
ولم	
سياه است فتا و بیم از شراب سفید	سواد خط تو دیدیم در کتاب سفید
ولم	
خرمن سوخته را سایه مور افت بود	دولت بالیها بر سر من نهند بود
ولم	
جاده تیر است که سوار ز منزل اید	تا و کب آه خطر در گره دل دارد
ولم	
بر دم تیغ تو خونم خاک سنگبیر شد	نی همین از ضعف چشمم جوهرشیر شد
ولم	
خون من خطی در قد کشید نمانک لیدر	نهال ناز پرور دشت کج بر دل سپیدر
ولم	
دام بر آهوی رم خورده نند صیاد	کی توان یافت دل غمزه ام آزاد
ولم	

<p>بسم الله الرحمن الرحيم درین کتاب درین کتاب درین کتاب</p>	<p>BY THE BY THE BY THE</p>	<p>BY THE BY THE BY THE</p>
<p>اوله</p>	<p>اوله</p>	<p>1125 Judge.)</p>
<p>سرد چوردی آبیمه آوردن مثال</p>	<p>بدره نهد پاوسر آید برون با استقبال</p>	<p>وله</p>
<p>بزم خالی بی تو مشغول شایمان دهم</p>	<p>صحبت رنگین از خون شهیدان دهم</p>	<p>وله</p>
<p>بسکه گرد آلوده منجیند صبر ز خاک</p>	<p>دام در خاکست حرف کف او در نامه</p>	<p>وله</p>
<p>نسیگویم بر پیش گرم رو گلگون ارجمند</p>	<p>شراری جبت از دل سوختن با یکناهم</p>	<p>وله</p>
<p>نه هر آبی نمی افتد ز نزل در بنای من</p>	<p>بزو بر بجز میگردد چو گرداب آسیای من</p>	<p>وله</p>
<p>جان گشت بر جولان عشق جسم فرسایم</p>	<p>سیکیم در آن صحر که غاری نفت در پام</p>	<p>وله</p>
<p>کند چون آسمان با آن جسم خاکسار من</p>	<p>زمین صد پیرهن بر خورشید ابد خندان</p>	<p>وله</p>
<p>چه خوش باشد گل روی تو دیدن</p>	<p>ز شکرگان خنده بر شکرگان چکیدن</p>	<p>وله</p>

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

دیوان قاسم

۸۱

چنین که پرشده از یاد دوست خلوت من	چو داغ سر بهم آرد و کند وحدت من
-----------------------------------	---------------------------------

وله .

چون تیغ کشد موی میان از کمر او

یک قبضه خاکست زمین نظر بر او



خاتمه تطبیح



المحمد والممنه که درینو لا دیوانی نا در لاجواب و کلامی شکر از تنگاب در
 شوخی مضنا این منفرد زمانه ناست و دیوان قاسم دیوانه که غدر و تبا
 معاینش خلادت بخش کام و زبانت و رنگینی الفاظش از بهت افزا
 روح و روان من کلام بلاغت نظام ناظم بلین زمانه شاعر فصیح بیگانه
 ملا قاسم دیوانه که بعذب البیانی و شیرین لسانی شهره آفاق در این زمان
 بو وطن شریف شان مشهد مقدس و در استناده شعر گوئی شاکر و رشید
 مرزا محمد علی صاحب اصفهانی که امیر الامراء کلام بودند و افزا زنده رایات
 اقلام همین یک نسخه دیوان موصوف از کتب خانه نو این و الا تمکین جناب
 حاجی محمد زرار خان صاحب جاگیر و اراج کردی بهر سینه نظر عمد گئی
 کلام بیدل توجه علم دوست هنر پرور عالی بهت جناب شمس نونو کشور صاحب
 دام اقباله در مطبع نامی به تمام لکهنو باهستی شسته مطابقت باه جواد اولی لکهنو
 برنگار تطبیح آره شکر چندی که بیچ مقبول عالم کناد

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

